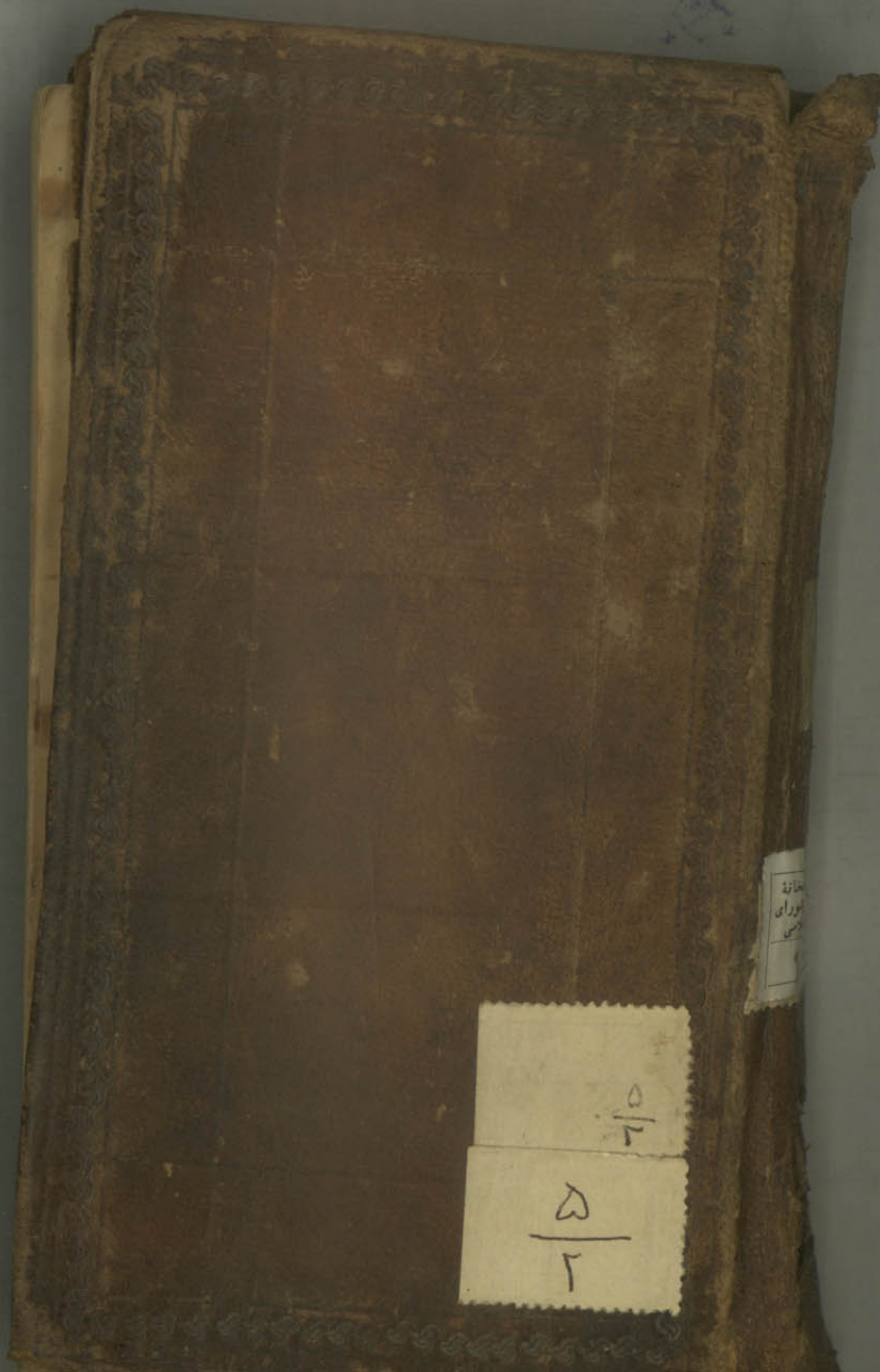

۵/۲
۵/۲

وسپهرنم کرد ابنغم ومنقاد امر خود داشتم وایها بر نفوس دیگران فرمان ده وحاکم کند وحکما کفته اند قوة النفس ابلغ من قوة الجسد بس شجاع بر حقیقت آن طایفه اند که اگر بمبارزت محاربت رود وتن درست بیرون آید یا بجنک اژدها وشیر بسالت نماید وبیرون گردد

دلاور که نندیشد از ببر وشیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

ایزد تبارک وتعالی کل خلایق را بر لشکر نفس خود امارت کرامت کناد وبمنهج استقامت هدایت دهاد برحمته ونعمه انه واحد احد وفرد صمد ورئوف رحیم

تم القسم الاول بحمد الله وحسن توفیقه فی غره شهر الله المبارك جمادی الاول فی سنه [illegible]

والحمد لله رب العالمین



وسنهم کرده‌ایم و منقاد امر خود داشتم و اینها بر نفوس
دیگران فرمان ده و حاکم کند و حکما گفته‌اند قوة
النفس ابلغ من قوة الجسد بس شجاع بر حقیقت آنان
طایفه‌اند نه آنکه در عبارت محاربت رود و تن درست
بیرون آید یا بجنگ اژدها و شیر بسالت نماید و پیروز
گردد



دلاور که نندیشد از ببر و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

ایزد تبارک و تعالی کل خلایق را بر لشکر نفس خود امارت
کرامت کناد و بمنهج استقامت هدایت دهاد
برحمته و نعمه انه واحد احد و فرد صمد و رؤف
رحیم

تم القسم الاول الحمد لله وحسن توفیقه فی
شهر الله المبارک جمادی الاول فی
سنه احدی و [illegible]
والحمد لله رب العالمین



و سپهرم کرد ایشم و منقاد امر خود داشتم و اینها بر نفوس
دیگران زمان ده و حاکم کرده حکما گفته اند قوة
النفس ابلغ من قوة الجسد بس شجاع بر حقیقت آن
طایفه اند که چون ببارت محاربت رود و تن درست
بیرون آید یا جنگ از دها و شرستانت نماید و بیرون
گردد

دلاور که نندیشد از ببر و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

امید باد که حق تعالی کل خلایق را بر لشکر نفس خود امارت
کرامت کناد و بمنهج استقامت هدایت دهاد
برحمته و نعمه انه واحدٌ احدٌ و فردٌ صمدٌ و رؤفٌ
رحیمٌ

قسم دوم در صفت رذایل و این قسم منقسم است بر ده باب

باب اول در صفت جهل

قال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم اضل
سبیلا وقال عز اسمه اکثرهم لا یعقلون وقال النبی ع
الجهل مصیبة لا توجر علیها صاحبها وقال علی رض نغمة
الجاهل کروضة فی مزبلة بیت

ای که داری هنر نداری باک ۔ بکن از کردکار خود بگله
نعمت جهل را مخواه که هست ۔ روضه در میان مزبله

وقال رض لا داء اعیا من الجهل بیت

نیست از جهل جز شقاوة نفس ۔ نیست از علم جز سعادة جان

یک دریت

یک دریت علم با قیمت ۔ جهل درد پست سخت بی درمان

وقال النبی ص قلیل العمل مع العلم کثیر وکثیر العمل
مع الجهل قلیل وقال ارسطاطالیس العاقل یوافق
العاقل والجاهل لا یوافق العاقل ولا الجاهل ومثال ذلک المستقیم
الذی ینطبق علی المستقیم والمعوج لا ینطبق علی المعوج ولا علی
المستقیم شعر

نصحت الذی جهلا وقلت لعله ۔ بصحی له من نومه فینتبه
فما نجعت فیه النصایح منجعا ۔ وهل یری الکحال من هو اکمه

وقیل الجهل مطیة من رکبها زل ومن صحبها ضل

جز بدی نارد درخت جهل چیزی بر کو باد
برکنش زود از دل تا زان پیش کو با بلا کند
هر کسی جان بدکنش با پیر نیکی دهد
رشت را نیکو کند بل دیو را حور کند

وانوشروان میکرد که اگر خواهی که جز احتی بدل تو نرسد که هیچ
هم به نشود با نادانان مناظره مکن دیگر کوید نادان تر از آن

کسی مدان که بچیزی دعوی کند و نداند و بدان دروغ زن
صلوات الله و سلامه علیهم

شود و قال علی رضی الله عنه لا مرض اضنی من قلة العقل

ای که دور از تو شد ز طبع علاج ۔ در فزونی جسم جان خودی

پاره‌ای در خرد نزای که نیست ۔ هیچ بیماری چو کم خردی

بیغو گر در چه عندلیب و زاغ ۔ پیش خرد رچه کهربا و چه کاه

کرد اند جاهلان چه عجب ۔ از سر جهل سوی حکمت راه

ز باد علی رضه الناس ما جهلوا صح وقیل کلام العاقل قوت والجاهل

سکوت وقیل اربعة لا تخلوا منها جاهل وقول بلا معنی وعمل

بلا جدوی وخصومة بمن طایل ومناظرة بلا حاصل وقیل

معاداة العاقل خیر من مصادقة الجاهل عدو العاقل خیر من

الصدیق الاحمق الجاهل

چو دانا ترا دشمن جان بود ۔ به از دوست مردی که نادان بود

وقیل مودة الجاهل وعداوة العاقل اسوة فی الخطر

که دشمن که دانا بود به ز دوست ۔ که با دشمن و دوست دانش نکوست

ولان یعادی عاقل خیر له ۔ من ان یکون له صدیق جاهل

مصاحب

الجاهلون لاهل العلم اعداء وقیل مصاحبة الاحمق مذموم

ومجالسة الجاهل شوم بیت

یار رفیق بد از تو میخواهی ۔ تا بدانی که حال چون باشد

در تن خویشتن نگر تا خود ۔ با بکاند زجوال چون باشد

وقیل اربعة تدل علی الجهل صحبة الجهول وکثرة الفضول واذاعة

السر واثارة الشر

مرد را هم نشین چو شد ناجنس ۔ زود گردد ز صحبتش ناشاد

ان نه بینی که بر سر آتش ۔ آب هم ریزی بر آورد فریاد

وقیل ظن العاقل اصح من یقین الجاهل

مرد جاهل چو مرد بیمار است ۔ داروش حب دانش و فرهنگ

چون نجوید دوای خود بیمار ۔ زود مرگش زند بدامن چنگ

مثل کبر است لا یزید الجاهل الا جهله بیت

دل چون زنگار جاهلی بگرفت ۔ نتوان دادنش از زنگار جلا

دیده شد چون بسته شد ز بینایی ۔ نپذیرد به هیچ شاف شفا

وقیل ان الجاهل مولع بحلاوة العاجل غیر مبال بالعواقب

لا تعتبر بالمواعظ يسن تجبه الاماضة ان اصاب فعلى غير
قصد وان اخطاء فهو الذي لا يحس غيره لا يستوحش من
الاساءة ولا يفرح بالاحسان كما حسنت نعمة الجاهل
ازداد فيها قبحا شعر
وان عنا ان يفهم جاهل ، فيحسب جهله انه فيك اعلم
متى يبلغ البنيان يوما تمامه ، اذا كنت تبنيه وغيرك يهدم
وقيل نفور العلم من الجاهل اشد من نفور العلم من الجهل
من ابي يعيش الاغنياء فانه شعر لا عيش الا عيش من لم يعلم
اجهل الناس من يمنع البر ويطلب الشكر ويفعل الشر ويتوقع
الخير وقيل لو لا ظلمة الخطاء ما اشرق نور الصواب وقيل
من اصطنع جاهلا اعرب عن فرط جهله ومن ضيع عاقلا
دل على ضعف عقله • لله در انوشروان من رجل
ما كان اعرفه بالدون والسفل • نهاهم ان يمسوا بعده قلما
وان يذل بنوا الاحرار بالعمل • دعا ميكند انوشروان
عادل را كه لله دره يعنى خداى بسيار باران دهاد او را

واين لفظ دعا مصطلحست درميان عرب پا بايى كه يكديگر
را اين دعا كنند وعلى الحقيقة ايشان را در پايان
بهتر از ين دعا نخواهد بود يعنى كه نوشروان اراذل و لئام
را از تعلم خط وكتابت منع وزجر كردى ودر نهى آن مبالغت
نمودى چه مى دانست كه ايشان را بوسيلت آن بمناصب مهترى
ومراتب سرورى رسند وحد وعقد مملكت بدست ايشان
افتد بعنايت وتربيت نوع خود برخيزند وموجب رشت
بدگوهر ولئيمان باشد كه افاضل را در پاى مذلت واستخفاف
اندازند وهر يك بر مقتضى طبع خسيس خويش در مملكت رسمى
نا محمود وقاعدهٔ نا معهود نهند تا نظام كارها بدين
سبب از نسق ترتيب بگردد واحوال مملكت از مناهج استقامت
منحرف شود وخلل ونقصان در مناصب ملك وملت راه يابد
وهيبت وحشمت ودين ودولت را در تناقص آورد بيت
بناپاك زاده مداريد اميد ، كه زنگى بگردد بشستن سپيد
زبد اصل چشم بهى داشتن ، بود خاك در ديده انباشتن

وقیل زوال الدول باصطناع السفل بیت

برنا کسان ابر انباشتن • وز ایشان امید بهی داشتن

بر رشته خویش کم کردنست • بجیب اندرون مار پروردنست

وقیل من علامات الاقبال اصطناع الرجال بیت

هر کرا هست دولت واقبال • رای عالی و همتی والا

کار خود را نداد جز بکسی • کو حسیبست و عاقل و دانا

چون ز جاهل برید مرد لئیم • کاردان را گرفت و کافی را

ثمره از چرخ و اختران برخاست • که بنیکو سپرده شد زاینجا

وقیل عدو الرجل جهله وصدیقه عقله بیت

دل مرد خندان ز دانش بود • به بی دانشی بر بباید گریست

سخن گفت دانای روشن روان • که بی دانشی مایه کافریست

وقیل من اقبل على النصح اعرض عن القبیح وقیل من

اصغى الى النصیحة اسود وجهه بقبح الفضیحة

کلام العاقل اکثره ماء وکلام الجاهل اکثره وبال

بیت

صحبت جاهل ندارد سود • بکر آخر چه سود خواهد بود



کارزی

کارزی را از نشت چون عون • یوسفی را زعشق مشتی کون

ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله فی النائبات

ولکن بعد ما اقتضا یعنی در نزول حوادث و حدوث

نوازل عاقل و جاهل همان کند که عاقل و عالم اما بعد از آن

اب کار خود بپرده باشد و خویشتن را بدست فضاحت

باز داده بیت کی برابر بود بقوت و رای • مردم هوشیار و ناهشیار

گاه احکام چون بود یکسان • نقش دیوار و سکه دینار

ارحم ثلثة عاقلا یجری علیه حکم الجاهل وضعیفا فی ملک

قوی وکریما یرغب الى لئیم

هر که از صحبت خردمندان • دور شد زندگیش ناخوش گشت

آن نه بینی که انگبین چون موم • منقطع شد ز رای آتش گشت

وقیل الجهل کالممات والعلم کالحیوة کما ان الصمت نتیجة

الموت والمنطق نتیجة الحیوة

دل جاهل از سبک ملول شود • از سخنهای حکمت بینا

زانکه حکمت بود بر جاهل • همچو بستان به پیش نابینا

ارحموا ثلثة عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالم بین جهال
ذو العقل یشقی فی النعیم بعقله واخو الجهالة فی الشقاوة ینعم
وقیل عدو عاقل خیر من صدیق جاهل **و در حکایت**
آورده اند که وقتی شخصی خرس بچه داشت و اورا تعلیم بازی
می داد و در تعهد و تیمار داشتن او مبالغت می نمود و وجه
خرقه و لقمه از بازی او حاصل میکرد چون بدین مدتی بدین
بگذشت میان او و خرس الفتی تمام و موانستی پیدا شد
چنانک یک لحظه نه خرس از و شکیبیدی و نه او را بی خرس
قرار بودی و گفته اند خو کرده بتر از عاشقیست
روزی مرد خفته بود و مگس بسیار بروی جمع شده
خرس چون آن بدید از فرط شفقت و محبت او را بر آن
داشت که بنشست و مگس را از روی او میراند مگس چندانکه
بر میخاست بار دیگر می نشست خرس ملول شد برخاست
و سنگی گران برگرفت و بهر قوت که داشت بر هوا برد
و بر سر و روی رفیق شفیق خود زد تا بکلی دفع زحمت مگس کند

خوذ

خود حریف کشته شد و اینست بدا بقتل آورد خرس
بزبان حال فریاد میکرد و دست حسرت و ندامت بر سر میزد
و میگفت **بیت** دلا من در حق خر رای بد زد • بدست خود تبر بر پای خود زد
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست •
سپردم بدو از جهل تا او • بفاد از درد و حسرت بر دلم کی
چو بر مسلم کنون از کار بی رای • هم برکت الرای بالرای
چون دوست نادان بود شفقت و مهربانی او ازین گونه اثر
نمود و درخت محبت او ازین نوع ثمره داد • رب متامول
یضر و رب محذور یسر • وهم در **حکایت** آورده اند
که وقتی در خانه پادشاه زاده جفتی مار وطن ساخته
بودند و هرگز باذیت هیچ کس نپرداخته در سقف خانه
بحکم و من کل شیء خلقنا زوجین روز بشب میکردند
و شب بروز می آوردند روزی پادشاه زاده بعشرت مشغول
بود ترنم والحان مطربان و هایی و هوی حریفان صدای
در سطح خانه انداخته و نوایح بخورات و بهر روایح مشمومات

صحن و سقف سرای را معنبر و معطر کرد اینده جواذب شغف
باد داک و انصار آن اصوات و مشمومات مار را مهیج شد
تا از آن سوراخ بیرون کرد و گستاخ بر روی ستون سقف
بخت بر بود شاه زاده و حاضران از آن نظر بروی افتاد آهنگ
کشتن او کردند شاه زاده تیر اجل از شست قدر روان
کرد و بر مقتل مار زد و بر ستون سقف بدوخت تا
جان بمالک سپرد مار دیگر چون جفت خود را چنان
زار کشته بدید بر خود بپیچید و در سوراخ خزید
و اختبا و اعتکاف گزید لما آتش فراق الیف قدیم در درونش
زبانه می زد و درد جدایی و فقدان جفت انیسش تن
گداز و جان گزای می آمد و فرصت و لکم فی القصاص حیوة
نگاه میداشت شاه زاده نیز از حیلت و خدعه مار
می اندیشید بر بخانه نقل کرد که صحن و سقف و دیوارش
تمامت سنگ مرمر بود تا هیچ نوع از حشرات انجا مکان
نتوانند ساخت بس مار خود را در میان رخت ایشان پنهان

کرد

کرد تا بدان خانه افتاد چون شب در آمد از میان رخت
بیرون آمد و گرد مرد خفته برگشت میخواست تا دندانی
بدو نماید و آتش غضب و کینه خود را بآب دهان قصاص
اطفایی دهد و جراحت فراق هم نشین قدیم را ازین نوع
انتقام مرهمی سازد لما اولاد وجه مخلص و طریق مهرب
طلب می داشت چندانکه گرد خانه بر آمد هیچ گوشه را ره
گذرگاه ندید پس با خود میگفت اگر از سر عجلت طبع کاری
کنم بضرورت گرفتار آیم و حکما گفته اند در مبادی کار
از اواخر باید اندیشید خاصه جایی که سخن در جان
و خونه از روان باشد بس چند شب برین منوال بیرون
می آمد و چون فرصت نمی دید باز جای خود میرفت
و گفته اند اخلد التوانی خص علی الاولی انه و فی الحشاد
من خاف صولتك تمنى موتك با جمله در میان رخت
خود را بانبوه طن با نوف و مقر معهود خود افکند
و فرصت نگاه می داشت تا مکر و فنی دیگر در موضعی که مهرب

معین باشد بدین مهم قیام نماید و گفته اند الاحتمال حتّی
الوصیة چون دشمن دانا بود او را در صیانت ذات
می کوشید و از وخامت عواقب اندیشید بیت
معتبر دیده ام از قول حکمای علوم که آدمی را بتر از علت نادانی نیست
و گفته اند نادانی ناتوانیست چنانکه دانائی توانائیست بیت
مرگ جهلست و زندگی دانش ، مرده نادان و زنده دانا دان
جهل مانند نیست علم چو هست ، نیست گردد جاهل نادان
اذا عرفت قبح الجهل فاعرض عنه بیت
هر که از راه بخردی باشد ، عاقل و پاک طبع و خوب سرشت
هیچ از دیگری خطا پسند ، نکند تا چو او نگردد زشت
و قیل رغبة العاقل فیما یکفیه و همّ الجاهل فیما لا یعنیه
انکه دانش طلب کند بیشک ، گر زمینی بود شود فلکی
وانکه او راه جهل گیرد پیش ، او فتد هم بدیو از ملکی
و قیل الجهل کالمرآة الصدیة ابدا فلا یری صاحبه
الاسرور را نشاطا قبل شرب الشراب و بعده بیت

صحبت

صحبت مرد پاک رای گزین ، دل بری کن ز صحبت جاهل
زانکه ناخوش بود بنزد خرد ، دادن گل بخار و مشک بگل
او زنگار دغز شاه جهانیان از تیه جهالات و مغالب
ضلالت باوج فلک دانائی و توانائی می تفوق کرد انا دیمته
و جوده الله رؤف بالعباد

باب دوم در صفت تکبر و حماقت

قال الله تبارک و تعالی ان الله لا یحب المتکبرین و قال عز و علا فادخلوا
ابواب جهنم خالدین فیها فلبئس مثوی المتکبرین
و قال النبی ص لا یدخل الجنة فی قلبه مثقال حبة
من خردل من کبر و قال ص التکبر علی المتکبر صدقة
و قال عیسی ع اعانی مداواة الاحمق و لم یعیینی مداواة
الاکمه والابرص بیت لکل داء دواء یستطب به
الا الحماقة اعیت من یداویها و قال امیر المومنین علی رضی
صلوات الله علیه [illegible]
اوحش الوحشة العجب بیت
کبر تا پیش خویشتن بینیست ، مردمان از تو بهره کم دارند

مرترا در مضایق وحشت   پی ابن وجلیس بگذارند

وقال علی رض لا اشفاق مع الکبر **بیت**

هر که اکبر پیشه شد همه خلق   در محافل جفای او گویند

وانکه بر منهج تواضع رفت   همه عالم ثنای او گویند

وقال امیر المؤمنین علی رضی الله عنه الکبر والحسد دواعی الی

التقحم فی الذنوب وقال ع رض للحمق داء بلا دواء والکبر

حفرة بلا عمق **بیت**

تو چنانی ز کبر و ز تلبیس   که ترا اعراض میکند ابلیس

کودکی روز دیو دوی بپوش   تا که ننهد سرت میان دو گوش

دیوان انعاد تو حذر کرده   هیچ گفته تو زان بتر کرده

وقال رض تکبر الاحمق فی نفسه **بیت**

هر که او هست با حماقت جفت   جایگاه دلش زبان ویست

هر چه دارد ز نیک و بد در دل   آن همه بر سر زبان ویست

تکبر رقتی و بخیلی نمود نیست برتبه خود با دیگری و تکبر

متکبر نقد در ومنزلت خویش علامت کم مایگی اوست

دردفت

دردفت و تکبر سرمایه حمق بود و حمق بدترین خصلتی باشد

مردم را شر و داء النوک لیس له دواء • وان کان المسیح له طبیبا

وقیل المروءة ثمرة الجهل وتنل العجب اشترکین والحمق اکثر

قرین **بیت** که ترا از دوست تا بشود • ز آتش و آب و باد خاک بناک

صفوت آب گیر خفت باد • تبش آتش و تواضع خاک

وقیل من لبس الکبر والصلف ترع الفخر والشرف

با تکبر مباش یکساعت • وز تواضع جدا مشو یکدم

که تکبر ز شد شد ابلیس • وز تواضع بلند شد آدم

وقیل اجهل الناس من قل صوابه وکثر اعجابه **بیت**

جهان درختان نه سقف مینا   چو خشخاشی بود در روی دریا

نگر تا تو از آن خشخاش چندی   سزد گر بر بروت خود بخندی

وقیل مثل الاحمق کالثوب البالی اذا اصلحته من جانب وهی وتخرق

من جانب   مثل احمقان ندانی چیست   با تو گویم اگر شنیده شود

چون کهن جامه ایست پوسیده   که همه جایی کفیده شود

از یکی جانبش چو بر دوزی   وز دگر جانبی دریده شود

وقیل من علامات الحمق [illegible] بکل الحدیث **شعر**

عدو کردن عاقل [illegible] من الصدیق الکالاحمق الواثق

وقیل الاحمق اذا حدث ذهل واذا تکلم عجل واذا حمق

علی القبیح فعل وقیل الکبر داء وقیل من کثر

کبره دوی قلبه

نعیم ولذت دنیا مر انکس را ۰ مسلمست که درسر فروتنی دارد

ترقضیب چرا می برند می دانی ۰ ازانکه درسر خود اندکی منی دارد

وقیل اذا ملک الاراذل هلک الافاضل **بیت**

همه درراه ان جهانی کور بنده خفت و خورد همچو ستور

همه کشته [illegible] سیم دغل انکه گفتش خدای بل هم اضل

العقل کالنهار والحمق کالیل والیل الناقص والصبح فی الکمال

وقیل اذا ارتفع الوضیع اتضع الرفیع وقیل من شدة

النوازل دولة الاراذل

همه ان راه [illegible] بحر هند ادمی صورتند لیک خرند

همه جویا کبر و تمکین اند همه قلب شریعت و دینند

داده



داده فتوی بخون اهل زمین ۰ از سر جهل و حمق و از سر کین

ودر نفاق و خیانت و تلبیس ۰ در گذشته بصد درج ز ابلیس

سال ایام داشته بجدال ۰ خورده اموال بیوه و اطفال

وقیل من دلایل الحرق دالتبغیر آلة وصلف بغیر شرف **بیت**

نشاید کردن احمق را گرامی ۰ که افتد در غلط از جهل و خامی

نوازش ابلهان اینست درخور ۰ که از سرگین نیاید طعم شکر

لیئم وسفله پروردن نشاید ۰ که بوی گل ز خار و خس نیاید

الکلب کلب وان کانت قلادیه ۰ صفر الدنانیر واحمر الیواقیت

بد بدست ارچه نیکدان باشد ۰ سگ سگست ارچه شبان باشد

احمقی پیش تو گر لفظ خطا بی راند ۰ تو بخاموشی در قول پیمبر می باش

راهنمای مراو را ز خطا سوی صواب ۰ هم برین قول وبرین نکته مجاور می باش

از پی لنگ بیاموزد و دشمن شود ب ۰ چه غم از داد کو تا بزید خرمی باش

وقال النبی صلعم المهلکات ثلثة مطاع و[illegible] شح ومتابعة

الهوی واعجاب المرء بنفسه ودر تواریخ اورده اند که **حکایت**

که چون لشکر چنگز خان سلطان جلال الدین را هزیمت کردند

جمعی میگفتند که سلطان را بکشتند و جمعی میگفتند که در میان
لشکر بگریخت تا ری چند سال برین بگذشت و هواخواهان
او میگفتند که در فلان کوه پنهانست و در فلان وقت
خروج خواهد کرد این سخن دراز کشید و مدتها
میگفتند و میشنیدند تا روزی در کنار جیحون شخصی
را یافتند که بصورت مشابهتی با سلطان داشت او را
گفتند که تو نیک بسلطان جلال الدین مانی مرد چون سخت
احمق و متکبر و نادان و بدبخت بود گفت اینک سلطان
منم او را پیش حکام بردند هرچند ازو پرسیدند بران اصرار
نمود و هیچ از آن بازنگشت چوب بسیار زدند و شکنجهای
سخت کردند هیچ فایده نداشت و هیچ وجه از آن باز
نیامد تا بچوب کشته شد و روان بمالک دوزخ سپرد
و همچنین ملک بیسود تکبر و حماقت بغایتی بود که چون
شراب خوردی فرمودی که بروید و خلیفه بغداد را
گرفته بیاورید و چون حاضران شفاعت بسیار کردی که

خلیفه

خلیفه بجای پیغمبر نشسته است مسلمانان را زیان
دارد پاره خشم کم کردی برامرا و وزرا بعد از آن
فرمودی که بروید و سر اتابک شیراز بیاورید و چون
مبالغه بسیار تکرار و تذکار کردی ندما شفاعت
بسیار کردندی و او را ازین سخن برگردانیدندی
تا وقتی که اتابک ابوبکر لشکر فرستاد و قیس را بگرفت
لشکر در وصله کیش غارت میکردند و آن احمق بدبخت
هم ازین گونه ترهات گفتی و ازین نوع هذیانات
و سفساف ایراد کردی تا بدان ساعت که لشکر بر
سر وی رفتند و او را هم چنان بر سر تخت خفته
بگرفتند و بکشتند نعوذ بالله من الکبر والعزوب
وقال علی ابن ابی طالب رض عجبت للمتکبر الذی کان بالامس
نطفه وهو غدا جیفه بیت
چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر آلپ آرسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون

برو تا کنون در گل سر آلپ ارسلان بینی

حق جل جلاله کافهٔ جهان را از خواب غفلت و غرور و حماقت
بیداری و دستکاری کرامت کناد و درهای عقل و معرفت
بر روی همه کشاده گرداناد بمنه وجوده

باب سیوم در صفت ظلم

قال الله تبارک و تعالی
الا لعنة الله على الظالمين قال الله تبارك و تعالى لا
تحسبن الله غافلا عما يعمل الظالمون وقال عز و علا واما
القاسطون فكانوا لجهنم حطبا وقال عز شانه انا
اعتدنا للظالمين نارا احاط بهم سرادقها وان يستغيثوا
يغاثوا بماء كالمهل يشوي الوجوه بئس الشراب
وساءت مرتفقا وقوله جل جلاله وسيعلم الذين ظلموا
اي منقلب ينقلبون وقال النبي صلعم اشد الناس عذابا يوم
القيامة امام جاير

بيت

الظلم نار فلا تحقر صغيرته   فرب جذوة نار احرقت دارا

ظلم را

ظلم را آتشی عظیم شما .. ت   ور بود خود خرد خوار مایه مدار

ای بسا آتشی که خرد افروخت   یک لحظه عالمی را سوخت

وقال النبي صلعم ابغض الناس الى الله يوم القيامة واشدهم
عذابا امام جاير وقال عليه افضل الصلوات ان الله
تعالى مع القاضي ما لم يجر فاذا جار تخلى الله منه
ولزمه الشيطان سئل عن رسول الله صلعم اي الجهاد افضل
قال كلمة حق عند سلطان جاير فقال الملك يبقى مع
الكفر ولا يبقى مع الظلم وقال صلعم رحم الله عبدا
كان لاخيه مظلمة في عرض او مال فاتاه ويحلله منه
قبل ان ياتي يوم ليس معه دينار ولا درهم زیرا که اگر
بنده گناهی کند که آن عاید بنفس او باشد چون بتوبه
و انابت باز گردد حق سبحانه و تعالی بکرم
بی نهایت خود گناه او عفو کند چون توبه نصوح بود
در محل قبول آید اما اگر گناه متعدی بغیری بود بتوبت
و انابت بر نخیزد تا حق او بدو نرساند چه باری تبارک و تعالی

قاضی عادلیست ومقتضی عدل آنست که رضای خصم جوید
وقوله علیه السلم ایاک ودعوة المظلوم فانما یسال حقه
وان الله لا یمنع من ذی حق حقه **بیت**
بیازوان توانا وقوت سر دست ، خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ، که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت چشم نیکی داشت ، هوای پخته بخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ، وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
وقال صلعم ایاکم والظلم فانه ظلمات یوم القیامة **بیت**
مبادا که بیدادی آید ز شاه ، که گردد سراسر زمانه تباه
اگر پیشه از شاه بیند ستم ، روانش بود دوزخ باشد درم
نگر تا چه گفتست مرد خرد ، که هر کس که بد کرد کیفر برد
تو بی رنج را رنج منمای هیچ ، همه نیکی و داد دادن بسیچ
بنیکی گرای و بنیکی بکوش ، بهر نیک و بد پند دانا بنوش
نباید که گردد دیگر دو تو بد ، که از بد ترا بی گمان بد رسد
جهان را چو آباد داری بداد ، بود تخت آباد و بخت از تو شاد

وکتب

وکتب الفضل بن یحیی الی عامله انه سئس الزاد الی المعاد
والعدوان علی العباد
اسیر طمع مخالف مدار جان خرد ، زبون خار زبانی مکن دو چهر بقا
که پوست پاره آمد هلاک رایات دولت ، که مغز بی کهنان را دهد باز درها
وقیل اربعة لا بقاء لها ما لیجمع من الحرام وحال
یتهدد من الانام ودار یعمر من الفضل وملک یخلو
من العدل وحقیقت راعی خلق باید که چون اره درود
گران باشد که سوی خود و سوی رعیت براستی
رود تا چنانک از ایشان منفعت مال با خود تراشد
در معاملت و مساهلت از خود بر ایشان گشاده دارد
وچون تیشه نباشد که همه سوی خود تراشد **بیت**
در بند تراش سوی خود چون تیشه ، وز زخم زمانه بیشتر اندیشه
غافل مشو ای ظالم نادان که ترا ، باطل کند این جهان باطل پیشه
وقیل الظلم مسلبة النعم ویقال موت الملک الجائر خصب
شامل **بیت** ای زبردست زیردست آزار ، گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری

وقیل من حق الملك ان یختار الرعیة ما یختار لنفسه

و گفته اند بیت بر کس مپسند آنکه بخود نپسندی

بر خود مپسند آنچ بکس نپسندی • من زرع العدوان

حصد الخسران بیت

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • در گردن او بماند و بر ما بگذشت

وقیل من استرعی الذئب ظلم بیت

هرکه ظالم بکار نصب کند • بی گمان او بخلق غضب کند

وانک او غصب را روا دارد • شرم و ترس از خدا کجا دارد

گوسفندان بدست گرگ دهد • کی یکی جو ز دست او برهد

وقال النبی صلعم من استعمل الظلم عجل الله هلاکه ومن استعمل

العدل حصن الله ملکه بیت

پادشاهی که روا دارد ستم بر زیردست

دوستدارش روز سختی دشمن جنگ آورست

با رعیت

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن بزی

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

وقال النبی عم اذا جار الحاکم قل المطر شعر

لا تظلمن اذا ما کنت مقتدرا • فالظلم آخره یاتیک بالندم

نامت عیونک والمظلوم منتبه • یدعو علیک وعین الله لم تنم

وقیل موت الملك الظالم راحة الانسان وعمارة البلدان

ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداریست • آنچنان بد زندگانی مرده به

وقیل شر الافعال ما جلب الملام وشر الاقوال ما اوجب الالام بیت

دیده چون بسته شد ز بینائی • نپذیرد بهیچ شاف شفا

البغی مرتعه وخیم وعواقبه عذاب الیم وقیل من جارت

قضیته ضاعت رعیته بیت

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی • بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مثل الملك الذی یعمر خزانته من اموال رعیته کمثل من یطین

سطح بيته بما يقتلع من اساس بنيانه بيت

از رعيت شهی که مایه ربود بن ديوار کند و بام اندود

ملک ويران و گنج آبادان نبود جز طريق بيدادان

وقيل شر الناس من يفرّ المظلوم ويخذل المظلوم

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

وقال الله تعالى لا ينال عهدي الظالمين وقيل من لم

يرحم الناس منعه الله رحمته ومن استطال عليهم سلبه الله

قدرته شاه چون بستد از رعيت نان نفد شد كل من عليها فان

چون ستد تخم عامل از دهقان ده از رفت ماند باقی و فان

بر لاحوان که وجه باب زنست از نهار و زوج پير زنست

ابر چون رفت کشت در باران شد ستم کس روان پير زنان

گر نخواهی برهنه عورت و تن در کريبان عزن زن دامن

ير ظلم شد بتر زکنشت صورت عدل شاه به زبهشت

ظلم صفرای ملک و دين آمد رای و تيغش سکنکبين آمد

وقيل اربعة لا يثبت تملك غش الوزير وسوء التدبير

وخبث

وخبث النيه وظلم الرعيه وقيل من سل سيف البغي

اعرى نه و راسه وانوشروان ميگويد بپرهيز از ظالمی

که جز دنيا عادل داند و مرگ بهتر آنکس را که بيداد کند

بود بيت چون تو فرمانده آمدی بر خلق جهد کن تا ستم زحد نبری

باشد آنکو ستم رسيده تست ميبر کرد چو نيک درنگری

وقيل اياک والبغي فانه يصرع الرجال ويقطع الاجال وقيل

من ظلم يتيما ظلم اولاده ومن افسد امر غيره افسد معاده بيت

شنيدم گوسفندی را بزرگی رهانيد از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بماليد روان گوسفند از وی بناليد

که از چنگال گرگم در ربودی بديدم عاقبت خود گرگ بودی

وقيل من احب نفسه اجتنب الاثام ومن رحم ولده رحم

الايتام وقيل من عدل زاد في قدره ومن ظلم نقص من عمره

وقيل كل يحصد ما زرع ويجري ما ضيع بيت

مکن بدی که درين کشت زار زود زوال بداين دو رهان بد روی که ميکاری

وقيل من كثر ظلمه واعتداؤه قرب هلكه وفنائه

مکن تا توانی ستم بر کسی ستمگر نماند بگیتی بسی

و در حکایت آورده اند که در روزگار اردوان
اصغر پیر زنی پاره زمین داشت در جوار باغ اردوان و اردوان
میخواست تا آن زمین از دست پیر زن بیرون کند و اینجا بهای
او باشد بوی رساند پس فرمود تا پیر زن را حاضر کردند
و از وی درخواست که زمین را بوی فروشد زن گفت مرا
از میراث پدر و مادر این قدر زمین مانده است و ازین
هر روز چهار نان مرا حاصل میشود یکی در وجه چاشت
نهاده ام و یکی در وجه شام و یکی بهای روغن چراغ
و یکی در وجه نان خورش اردوان گفت من از جایی دیگر
هم از وجه حلال هر روز ده نان بتو دهم و بهای زمین
یکی در دو بتو رسانم زن گفت ای پادشاه هرگز امارت
روی زمین سیر نکرده اند از ضیاع پیر زنی سیر نخواهد
شد چندانکه اردوان وعدها داد و در نیکو داشت
او کرم زبانی نمود فایده نداشت و راضی نشد پس از مدتی

اتفاق

اتفاق افتاد و زن از آنجا غایب شد اردوان فرمود
تا زمین پیر زن جمله در باغ اردوان گرفتند و دیوار
پیرامن آن در کشیدند چون زن مراجعت کرد زمین
خود را ندید از همسایگان پرسید گفتند همان
روز که تو غایب شدی ملک ملک تو در ملک خود آورد
زن متحیر شد و سراسیمه و سر سوی آسمان کرد و گفت بیت
ای خداوند راعی و رعیه تو پیر زن راست گوید ای همه تو
اگر من غایب بودم تو حاضر بودی و اگر من عاجز بودم تو قادری
زمین من بدست این ظالم متهور چرا باز دادی
چون روزی چند برین بگذشت اردشیر بابکان خروج
کرد و ناگاه با لشکری گران روی بملک اردوان آورد
و بیک هفته ملک او بشورانید و اردوان را بگرفت
و بکشت و خزینه و دفینه او تاراج کرد
بامدادان نهاده بر سر تاج شام که ملک او شده تاراج
چون نوبت باردشیر رسید پیر زن قصه غصه خود

عرضه داشت آن پادشاه فرمود تا زمین باز بتصرف او
دادند بیت ظالمی عزد وقاعده زشت از وی بماند
عادلی برفت ونام نیکو یادگار کرد تا بدانی که
عاقبت ظلم وخیم است وذخیره او در هر دو جهان عذاب الیم
وقیل من ظلم الیتیم فقد ظلم نفسه بیت
ظالم برد وقاعده همه خلق ازو بماند وازو زنند از در دون خارزار نکو بکنند
گرد هی نیک نیک بیشتر آرند ورکنی بد بدی نگه دارند
زانک از کوزه بهر عادت خو نتراید که آب در هر که درو
وقیل کل اناء یترشح بما فیه مصراع
از کوزه همان برون تراود که در وست کما قال الله تعالی
قل کل یعمل علی شاکلته

خویشتن را همه نیکو خواهی ورنه دیگران نه آگاهی
توکه از کهکی بیازاری چون کنی با کسی دیگر یاری
وکل اناء بالذی فیه یرشح وسی الفتی عما علیه انطوی
وقیل البغی یصرع اهله والظلم مرتعه وخیم وهم در

حکایت

حکایت آورده اند که

وقتی در خدمت
ملوک عجم میگفتند که پادشاهان هند در آن عمر
می باشند وبیشان از حزن والم کمتر میرسد پادشاهان
عجم میخواستند تا بدانند که کم رنجی و دراز عمری ایشان
را سبب چیست بر اتفاق جمعی را از حکما که بسندیده
بعبارت بودند وسزاوار رسالت معین کردند
وقیل اذا بعثتم رسولا فاطلبوا حسن الوجه وحسن الرای
وقیل شعر اذا ما کنت فی الامر مرسلا فبلغ اراء ارحالا دس لها
یعنی رسول حضرت وسفیر مملکت کسی باید که بغزارت عقل
وحصافت رای وثبات عزم وکمال شهامت ووفور
رزانت موصوف ومعروف باشد چه زبان پادشاه
وسفیر خبر اوست وهر چه از وی در وجود آید از صواب
وخطا را اندازه دها وفطنت ومقدار ثبات عزم
وفور حزم وقوت رای وحسن تدبیر پادشاه دلیل
گیرند چون رسولان بحضرت ملوک هند رسیدند

و پیغام و نصایح که داشتند ابلاغ کردند ملوک هند
نمودند تا ایشان را بجزیره بردند که دران جزیره
کوه بلند تند بود بر کنار دریا و گفتند اینجا قاعد نمایند
تا وقتی که این کوه در دریا افتد انکه جواب شفا بگویم
رسولان چون از حال مشاهدت کردند یکلی دل از جان
شیرین داشتند و هلاک خود را مترصد بودند و
و از حضرت آفرینگار بتضرع و ابتهال اخلاص خود می
طلبیدند و دلها دران بسته که کوه از پای در
اید ناگاه روزی زلزله در کوه افتاد چنانکه کوه را متجزا
کرد و یکبارگی در دریا بخت بیچارگان خرم شدند
و ملوک هند را اعلام کردند ملوک هند ایشان استدعا
نمودند و گفتند ما برعیت و زیردستان خود بعدل
و انصاف زندگانی کنیم لاجرم ایشان نیز شب و روز
و روز شب همت دربسته اند و از آفریدگار جل جلاله
درازعمری و صحت ما طلبند و جایی که ده دوازده

تن

تن از شما بواسطه همت تو و هم تا بذک روزگاری
کوهی را از پای درآورد بدانجا که عالمی از جور و ظلم ملوک
تا همه هم پشت و یکدل شوند و بکلی فنا و زوال و هلاک
و استیصال ایشان خواهند چگونه بصحت و درازی عمر
امیدوار باشند درین جهان و دران جهان برحمت و مغفرت
ایزدی مامول و متوقع   لا تامنن قوما ظلمتهم
و بذاتهم بالشتم والرغم   عمر کس ز ایشان دراز آمد
که ستمکار و کینه ور نبود   و قال النبی صلعم اذا استشاط السلطان
تسلط الشیطان چه هیچ آتی و وسیلتی استیلاء دیو لعین را
بر خلایق خصوص بر سلاطین چون غضب و سخط را اندک توقدی
پیدا آمد دیو دست در دامن فرصت زند و بوساوس
و هواجس آن را پرورش دهد تا آتش خشم او را در التهاب آید
و سیلاب فتنه روان کرده اند چنانک کار با بطال جانوران
و تخریب ممالک انجامد و بعد از آنک آتش خشم اطفا
یابد در عین ندامت و ورطه پشیمانی افتد حکـ

همای برهنه مرغی ازان شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
ایزد کار تعالی و تقدس همکنان را طریق عدل و انصاف
ارشاد کناد و از جور و ظلم استرداد کرامت کناد
انه عدل کریم و رئوف رحیم باب چهارم
در صفت اخذ سیئه قال الله تبارک و تعالی و
جزا سیئة سیئة مثلها قال الله سبحانه و تعالی و لا
یحیق المکر السیئ الا باهله و قال عز و علا من جاء
بالسیئة فلا یجزی الا مثلها بیت
هر که جو کشت کی خورد کندم خار بن کی رطب برآرد بار
و قال الله جل جلاله لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت
خو نیک و چو بد هر دو با خود کنی چرا نیک بگذاری و بد کنی
و قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها
نکی داستان کویم ار بشنوی همان بر که کاری همان بدروی
بگیتی بجز تخم نکی مکار نکه کن بدین گردش روزگار
که او چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید

تادر

قال الله سبحانه و یجعلون لله ما یکرهون بیت
تو مگذار هرگز ره ایزدی که نیکی از و بینی و هم ز و بدی
هر آنکه که آید بد دست رس ز بردان بترس و مکن بد بکس
بگرد تا نگردد بگرد تو بد که بر بدکنش بی گمان بد رسد
مکن بد چو دانی که از کار بد بفرجام بر بدکنش بد رسد
و قال النبی صلعم مثل الجلیس الصالح مثل الداری ان لم یجدک
من عطره علقک من ریحه و مثل جلیس السوء مثل الکیران
لم یحرقک من شرار ناره علقک من نتنه این خبر مبنی است
بر آنک از قرین بد دور باید بود و دامن از صحبت
او دور کشیده باید داشت بیت
زنهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار
و قال امیر المومنین رضه من حفر بیرا لاخیه لا شک
وقع فیه بیت هر که در راه مردمان چه کند بی گمان خویشتن بچاه افکند
شعر
لا یحفرن لصاحبک حفرة فلرب حافر حفرة هو یصرع
بدخواه مرا زمانه بدخواه بس است او را ز زمانه عمر کوتاه بس است

ان چاه کند که مرد ران چاه افتد • ان چاه کنده راهان چاه برسر

وقیل من خیر الاختیار صحبة الاخیار ومن شر الاختیار
مودة الاشرار

نباشد شگفت ار کسی کاه رنگ • که پیوستن امدش با یار ننگ
بود روشنائی چراغ از چراغ • شود خوشه از خوشه رنگین سیاه
که از کار بد دور خواهی شدن • زیار بدت دور باید بدن
باد کز لطف او شب جان پرگار • زهر کرد دهی ز صحبت مار

وقیل من رضی بذم اخلاقه فقد اعترف بلوم اعراقه وقیل
اتق شر من احسنت الیه عند من لا اصل له بیت

با فرومایه مردمی کردن • چون نهادن بر آب داس بود
از فرومایه شکر چشم مدار • که فرومایه ناسپاس بود

وقیل لا تصحبوا الاشرار فانهم یمنون علیکم بالسلامة منهم بیت

چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن • چنان دان کاندر اماجش نشستی

وقیل لا تصاحب من ینسی محاسنک و یحفظ مساویک بیت

زمین شوره اسفندان نیارد • درو تخم امل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان

وقیل من رضی من نفسه بالاساءة شهد علی نفسه بالرداءة بیت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی • ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست • در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

وقیل غایة الاوزار تزکیة الاشرار

با بدان کم نشین که صحبت بد • گرچه پاکی ترا پلید کند
چشمهٔ آفتاب رخشان را • پارهٔ ابر ناپدید کند

وقیل اجتمع فیلسوف الروم وحکیم الهند و بزرجمهر فتذاکروا
شر الاشیاء فقال الرومی الهم یقترن به العدم وقال الهندی
سقم البدن ودوام الحزن وقال بزرجمهر دنو الاجل و سوء
عمل فحکم له وکان یحیی بن معاذ یقول اجتناب السیئات
اشد من اکتساب الحسنات وقیل موت الصالح راحة
نفسه وموت الطالح راحة الانسان بیت

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد • نه بارت رهاند همی جاودانی

اگر خوش چونی اگر گران قلتبانان   وگر بد خواهی از گران قلتبانی

یاد داری که وقت زادن تو   همه خندان بدند و تو گریان

تو چنان زی که وقت مردن تو   همه گریان شوند و تو خندان

وقیل علیک بثلاث ان ضعفت عن الخیر فامسک عن الشر

وان کنت ان لا تستطیع ان تنفع الناس ولا تضرهم

وان کنت لا تستطیع ان تصوم فلا تاکل لحوم الناس

از تو در حق مردمان نیکی   گر نیاید بدی نباید کرد

دیدهای که انگبین نکنی   زهر میدان که هم نشاید کرد

یعنی اگر سعادت مساعد نباشد که از تو چیزی بغیر

تو رسد باری در ان کوش که شری از تو در وجود نیاید چه

خیر و شر و نفع و ضر و صلاح و فساد و نیک و بد را مجازاه

و مکافات درین جهان و در ان جهان از حضرت آفریدگار

خواهی یافت وقال انوشروان ما قدمنا من خیر نفعنا من

لا تخل من الثواب وما قدمنا من شر نفعنا لا یعجز عن العقاب

بیت

هر آنکه که اید بید دست دش   زیزدان بترس و مکن بد بکس

بدانز

بدانز اندیشه بد مدار   بد اندیش را بد بود روزگار

نباید که ماند ز تو نام بد   همان پیش بردان سرانجام بد

کسی کر ستایش نیاید بکار   تو او را یکی مردم مدار

کر یزدان ستایش نخواهی همی   نکوهیده را جان بکاهی همی

وقیل من ساءت سیرته لم یأمن ابدا ومن حسنت سیرته

لم یخف احدا وقیل من ساءت سیرته سرت منیته بیت

اگر بد کنی کیفرش خود بری   نه چشم زمانه بخواب اندرست

بایوانها نقش بیژن هنوز   بزندان افراسیاب اندرست

وانوشروان گوید بدترین مردم آن دان که بد کند

و نیکی چشم دارد و با مردم دشمنی کند و دوستی طلبد

مردم زاید گوید و ثنا توقع دارد و قیل من تعدی سور

السیرة تغشی برواد الفدرة وقیل من فعل الخیر فنفسه

نفع ومن فعل الشر فعلی نفسه جنی و گفته اند نیکی مکن با کسی

که نیک از بد و خوب از زشت و کژ از راست نشناسد

چه چنین کس مکافات نیکی بدی کند و بدان بدی منت نهد

وقیل المسیء لا نظن الناس الاسوء لانه یراه بعین طبعه
وقیل من اشتشر اساس نفسه الشر اسسه علی نفسه بیت
هرکه کاری کند که بد باشد ◦ دشمن روزگار خود باشد
وقیل من اسا اجتلب البلاء ومن احسن اکتسب الثنا بیت
بجای کسی گر تو بد میکنی ◦ یقین دان که آن بد بخود میکنی
وگر تو نکویی بجای آوری ◦ ثنا و ستایش ز مردم بری
وقیل جبلت القلوب علی حب من احسن الیها وبغض من
اسا الیها بیت هرکه نیکی کند بجای کسان ◦ نیکی آید از ان مکافاتش
وانکه بد کرد بی گمان نبود ◦ همه عمر ایمنی ز آفاتش
وقیل من اسا الی نفسه لم یتوقع منه جمیل بیت
منادی د جهان شد هرکه بد کرد ◦ نه با جان کسان با جان خود کرد
وقیل اجتنب من یفتح آثاره ویکثر اعتذاره وقیل دولة
الاشرار محنة الاخیار وگفته اند سعادت و دولت
واحسان و مکرمت آنگاه نیکو نماید که در محل استیجاب
وموضع استحقاق افتد بیت

ان

ان الصنعة لا تکون صنعة ◦ حتی یصاب بها طریق المصنع
چنین گفت با من یکی هوشمند ◦ که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای بچه دایه شیر نر ◦ چه رنجی که هم جان بیاری بسر
بکوشی که او را کنی پر هنر ◦ چو تو پی بر شوی چون وی آید بتر
نخستین که آرد بنیروی چنگ ◦ سر پرورنده گیرد بچنگ
وگر بچه شیر را خورده شیر ◦ بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ ◦ نترسد از آهنگ پیل سترگ
وقیل من خالط الشرار تعرض للشرور ومن جاور الفجار
اقترن بالفجور بیت با بدان کم نشین که بدمانی ◦ خو پذیر است نفس انسانی
وگفته اند مردم شریر و لئیم ظفر و خسیس نهاد و سفله و دون
نه دوستی شناسد ونه دشمنی داند و بزجر و تهدید و تعنیف
و تشدید انکار داری باز نگردند و بمواعظ
خوب و گفتارهای مرغوب میل نکنند تا آنچه در جبلت و سرشت
اوست از کردار ناپسندیده و گفتار ناستوده در وجود
اید و هرگز از عواقب وخیم نه اندیشد چنانکه د ب

حکایت آورده اند که وقتی بزرگی کبوتری

چند در باغی داشت و هر وقت که بیضه نهادندی یا فرخ
بر آوردی ماری در آن باغ بودی بیامدی و بیضه و بچه
هر چه یافتی همه را بخوردی بزرگ از اذیت او بجان
آمده بود روزی پیکنی ساخت و منتظر بود تا آتش خشم
خود را بقتل مار اطفاپی دهد ناگاه مار آهنگ برج کبوتر
کرد بزرگ پیل برداشت تا بر سرش زند مار از
پیش بگریخت و در جوار باغ از پیران طریقت و مشایخ حقیقت
یکی خانگاهی داشت خود و جمعی مریدان در آنجا بعبادت
مشغول بودی مار خود را در خانگاه افکند و در وی شیخ
نهاد و گستاخ در آستین او رفت بزرگ در عقب او خشمناک
در آمد و طلب مار کرد شیخ گفت مار در سوراخ رفت
بزرگ بر خشم و نومید بازگشت پس شیخ مار را گفت ایمنی
بیرون آی که خصم خایب و مایوس بازگشت مار از
آنجا که دهل خبث و سرشت پلید و شر طبیعت ناپاک

اوبود

او بود کما قال الله والذی خبث لا یخرج الا نکدا گفت
چگونه بازگردم و چنانکه معهود نفس منست زخمی
بزنم و دندانی بنمایم شیخ دست از آستین دیگر بیرون
آورد و در پیش مار داشت مار دست بیرون کرد تا زخم زند
کریه پیچاره بر سجاده شیخ نشسته بود بر جست و سر مار
از تن جدا کرد شیخ فرموده که صدق رسول الله مریدان
گفتند است چه فرموده است رسول صلعم شیخ گفت فرموده
است حرام علی النفس الخبیثة ان یخرج من الدنیا حتی
تسیء الی من احسن الیها وقیل عادة ترضعت بروحها
تنزعت خوبی که با شر فرو شده است با جان برود
قال الله تبارک وتعالی لا تبدیل لخلق الله تا بدانی که
هر که آشنایی با بدان دارد بهر هنگام باوی آشنایی جوید
و همیشه دربی آن میپوید
من ندیدم سلامتی ز خسان گر تو دیدی سلام من برسان
حق سبحانه وتعالی نفوس و نفیسه اخیار و ابرار از شر

وخبث نفس اشرار در حفظ ولمان خود نگاه داراد بلطفه وکرمه وهو خیر الحافظین

باب سیم در صفت هوای زنان ودوستی ایشان

قال الله سبحانه وتعالی افرایت من اتخذ الهه هواه بیت

ای هواهای تو خدا انگیز وی خدایان تو خدا از آز

وقال عز اسمه مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت

خدایان ره زن سی پای انجا ه رو زن زن خدایان خدایی طلب کن

قال النبی صلعم دع الهوی والنساء واصنع ما شئت وقیل الهوی هوان نون الهوان من الهوی مسروقة وصریع کل هوی صریع هوان وقیل اتباع الهوی اوکد اسباب الردی بیت مباد کس که نهد در ره هوا قدمی که اختیار هوا نیست اتباع هوا وقیل من اطاع هواه باع دینه بدنیاه بیت

هرکه

هرکه بهر هوای خود خری بند ه از دو خر تا ابد پیاده بماند

وقیل من اطاع الله ملک ومن اطاع هواه هلک بیت

هوای دل چنین بسیار کردست ه بسا آزادگان را خوار کردست

وقیل الهوی شریک العمی وقیل افضل الناس من عصی هواه وقیل من طاوع هواه تابع هوانه

هوان نمی طلبی بر هوای نفس مرو ه که چون نگاه کنی شست از هوا هوانست

وقیل احق من تطیعه من یامرک بالتقی وینهاک عن اتباع الهوی وقیل الهوی مطیة الفتنة والدنیا دار المحنة فانزع عن الهوی تسلم واعرض عن الدنیا تغنم وفی الانجیل من طاوع طرفه تابع حتفه وفی التوریة ترک الشهوات راس المنجیات وفی الزبور من ترک اللذات امن من الآفات بیت

اگر لذت ترک لذت بدانی ه دگر شهوت نفس لذت نخوانی

وقال افلاطون الحکیم ان شئتم افنیتم وان شئتم اتقیتم بیت

شهوتی که برای چه خوش شوی که همی ه زجانت کم کند از یک دو قطره کز تو چکید

نگر تا چه شوم جهانست این که مرد از زن
خوشی نیابد تا پارهٔ ز جان نبرید
وقال بطلیموس من زادت شهوته نقصت عرقته وقال الله
تبارک وتعالی ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
وقیل اعص هواک واطع من شئت وقال صلعم ما ترکت بعدی
فتنة اضر علی الرجال من النساء وقیل خلقت المراة من
ضلع عوجا فان داریتها استمتعت وان رمت تقویمها
کسرتها · هی الضلع العوجا لیست بقیمها · الا ان تقویم الضلوع انکسارها
ز پهلوی چپ زن بدید آمدست · ز زن راستی خواستن بیهدست
هران زن که از دیگران نرم شست · شکسته یکی باشد نادرست
زن از راستیها بیکسو بود · چنانک استخوانی ز پهلو بود
کسی کو بزن کرد خوش رای خویش · نهاده بود بند بر پای خویش
دع ذکرهن فما لهن وفا · ریح الصبا وعهودهن سواء
وقیل ان کید النساء اعظم من کید الشیطان وقال
عز اسمه ان کید الشیطان کان ضعیفا وقال الله تبارک وتعالی
ان کیدکن

ان کیدکن عظیم وقال بعض الحکماء لا ینبغی للعاقل ان
یمدح امراة الا بعد موتها
اگر نیک بودی زن ورای زن · زنان را مزن نام بودی نه زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد · که نفرین بد بر زن نیک باد
زن و اژدها هر دو در خاک به · وزین هر دو روی زمین پاک به
زنان را ببایی بکار استای · که یک سگ به از صد زن پارسای
وقال عمر بن الخطاب عمر الله استعیذوا بالله من شرار النساء
وکونوا من خیارهن علی حذر · بیت
از زن بد بجو پناهت جوی · ور نه او خود کند سیاه روی
هر که از عقل بهره ور باشد · از زن نیک بر حذر باشد
وقال النبی صلعم وهن ناقصات عقل ودین وقال النبی صلعم
انکن اذا جعتن دقعتن واذا شبعتن جحتن خطاب
میکند با زنان که چون شما را آتش گرسنگی در احشا
وامعا بر افروزد و پهلو بر خاک مذلت نهند و چون نسیم
لذتی وراحتی بمشام شما رسد و شکم چار پهلوی و ممتلی کنید

ابیه حرص وهو اشوید ولبعض الحكماء وهن فرح شهر
وهم دهر ووزن نهر ودو قطر

شاد باشی تو یکشب از زن خویش بعد ازان جمله عمر بادل ریش
غم او نرض بایدت خوردن قرض کابین اوت در گردن
او چو پیری زغم بفرسوده پشت تو چون کمان ازو بوده

وبعض الحكماء النساء حبائل الشيطان بيت

زن بد دام دیو بد باشد نیک زن هم بتر ز دد باشد

وبعض الحكماء اضر الاشياء بالعقل والدين والمال
والجسم بالاغرام بالنساء بيت

کرد باید زنای ستوده سیر یکی از خان مان خویش بدر
زیرک آنست که ندارد زن ننهد در سرای خود شیون
اشتقاق زن چیست دانی زن یعنی آن جنبه را بتیغ بزن
زن که دارد بسوی حمدان رای حمد حمدان کند نه حمد خدای
یافت امروز فضل عزه وقح دختر و خواهر و زن مستور
هرکرا هو دینع داد زح دور باد ای برادر از ما دور

تزوجت

تزوجت لم اعلم واخطأت لم اصب یا لیتنی مت قبل التزوج
فوالله ما ابکی علی ساکن الثری ولکنما ابکی علی المتزوج

وقيل ما بهت امراه عن شيء قط الا اسه شعر

ان النساء كاشجار نبتن لنا منهن مر وبعض المر ماكول

وقيل اختارت امراة بالحسن البصري وكان في حلقته
من الناس فقال الحسن ان النساء شياطين خلقن لكم
نعوذ بالله من شر الشياطين فقالت انما الشيخ لاهل
ان النساء رياحين خلقن لكم وكلكم تشتهي شم الرياحين

ويقال الصبر عنهن ايسر من الصبر عليهن قال مالك بن دينار
لو استطعت لطلقت نفسي و در اسما آورده اند که وقتی
گرگی هر شبی در دهی آمدی و گوسفندی و گوساله
[illegible] کان خود هرچه یافتی بخوردی اهالی ده جمع شدند
و بر گرگ کمین ساختند تا او را بوجهی بگیرند جمعی گفتند
دست و پاش می باید برید و زبانش بیرون کشیدن و
دندانهاش بر کندن تا بعذاب سخت بمیرد بعضی گفتند

اورا در اماج باید نشاندن وهدف تیر ساختن بعضی
گفته اند آتشی تیز باید افروخت واورا بدان سوزانیدن
شخصی که محنت زده زن بود گفت زوجونی نکفی بالتزوج
تعذیبا منه هذه القصة بقول الشاعر شعر
دب دیب اخذوه وتماروا فی عقاره
ثم قالوا زوجوه ودعوه فی عذابه
وقل لا احصی مساوی النساء شعر
وان هی اعطتک اللیان فانها لغیرک من خلانها ستلین
وان حلفت لا ینقض النای عهدها فلیس لمخضوب البنان یمین
یعنی اگرچه زن در قید انقیاد آید وطبع توسن نا ترا رام
دارد بر صحت او دل نتوان نهاد بر وداد او اعتقاد نتوان
کرد که زود عقد عهد بر نیت کرده اند و برای وصل
دیگری ترا بر آتش هجران نشاند واگر سوگند خورد که
آبگینه وفای خود را بسنگ جفا نشکنم وچهره عهد ترا
بناخن عنا مجروح نگردانم زنهار بشهد عهد او

مغرور

مغرور وفریفته نشوی که این سستی عهد وبی وفایی مشهورست
وحقیقت بدانکه زنان را بنای سوگند واساس قواعد پیمان
پایدار واستوار نباشد ودرخت صحبت ایشان ثمره
جز پشیمانی ندهد وگلبن الفت ایشان جز خار در دست
ودیده دل نخلد بیت
گرچه ناهید وگرچه پروین اند — از در دم واهل نفرینند
سبب جنگ ومکر آزارند — علت خرج ورنج کابین اند
وقیل المراة السلیطة حیة تسعی ما دامت حیة تسعی وبا این
همه تسلط وتسلط وشوخی وتجلد در وقتی که با ایشان
عتاب کنند واز فلک هی هیبت دهند چندان عجز ومسکنت
پیش آورند که مردان با کمال مردانگی وفرزانگی چون گرفتار
اسیر وسخره خود کرده اند بیت
در کده مکر وحیله وتلبیس — درگذشته بصد درج ز ابلیس
والحق زنان را چون شغف شوق در دل بجنبید وهوای
نفس در قریحه ایشان متقاضی آمد حجاب حیا از چهره

سوفا بردارند وشرم ومروت ونام ونکی یکسو نهند
رو وخضار عصمت بناخن معصیت خراشیده کردانند
رو از زواجر اولی وعقوبت آخری نیندیشد وما آتش
هواجس وتمنی خود بلکه شهوة اطفا ندهد بهیچ تخویف
وتوبیخ ازان نکلکرو ند ودر التذاذ عاجل از مذلت
وعذاب آجل نترسند واز مقابح افعال ومساوی اعمال
استنکاف ندارند وحقوق مصاحبت ومما لحت مردان را
پیش خود قدری ننهند **بیت**

زن گرچه نعمت تو پرورده بود — در با تو بسی نان ونمک خورده بود
یاد اجلت هنوز نابرده بخاک — کاندیشه شوهری دگر کرده شود

وقیل من نفذته ملکیه حکم النساء نفذته روحه سهم الاعداء
وقال صم شاوروهن وخالفوهن فان البرکة فی خلافهن

بازن از مشورة کن زینهار — هرچه گوید خلاف آن کن کار
انکه او زادیم ما صلواة — گفت المکرمات دفن بنات

قال علی رضه شدايد الدنيا اربعة البنات وان كانت واحدة
صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین

السعر

السعر وان كان فرخ والسواد وان كان رغيف والدين
وان كان حبة ونعم الختن القبر قيل لاعرابي
ما ولدك قال قيل خبيث وكيف قال لا عدد اقل من
واحده ولا اخبث من بنت ويقال تقديم الحرم من النعم

لكل ابي بنات اذا ما ترعرعت — ثلاثة اصهار اذا ذكر الصهر
فزوج يراعيها وبيت وقبر — لوانه لها وخيرها القبر

وقيل ليس بشيخ لاحد وان كان ابن تسعين سنة
وليس بشاب من له بنت وان كان ابن عشرين سنة **بيت**

جعلت فداكم انا بياته — ومنعت شيئت من الطيبات
سروران ما لهما ثالث — حيوة البنين ودفن البنات

وقال علی رضه الا نعمة الله لا شك فيها بقاء البنين
وموت البنات وقيل ويا طوبى لمن صاهره القبر وخطب
اليه الدهر ووضع في ميزانه الاجر **بيت**

گر ادر پس پرده دختر بود — اگر تاج دارد بد اختر بود
وگر دختر آید بجای پسر — به از گور داماد باید پدر

وقیل من امارات شهوته احیا مروته

بحقیقت کسی که زن خواهد / کاهش جان خویشتن خواهد
هر آن مردی که گرد زن نگردد / غمش هرگز به پیرامن نگردد
زنی باید گزیدن تو که هرگز / نیارد حیض و آبستن نگردد

قال الله عز و جل ان من ازواجکم و اولادکم
عدوا لکم فاحذروهم وقیل اذا توعوع الولد تزعزع الوالد
مرا بزادن دختر چه خرمی باشد / که کاج مادر من هم نزادی از مادر
وقال یطلعون کید الشیطان جزو من اجزای مکایدة
النسوان والحق مردم را هیچ خصلتی مذموم تر و هیچ
وصفی ملوم تر از متابعت هوا و تتبع شهوة و فرمان
برداری زنان نیست چه شعوذه و حیلت و مکر
و مکیدت ایشان نهایت و پایان ندارد و فتنهای
بسیار که بسبب ایشان در جهان برخاست هرگز فرو
ننشیند و داستان سودابه و سیاوش و شمشیرها که
آهخته شد میان ایران و توران و هنوز در

بنام

بنام نیز ود بر او راق دفاتر ایام مسطور است و تا آخر عالم
سمر بر و محو نخواهد شد **بیت**
سیاوش را ز بهر زن بکشتند / ز بهر زن بچاه افتاد بیژن
واشباه این قصه را نهایت نیست و چندین تازه کتب چون
سندباد و اعراض و دیگر کتابها در تخیلات و تسویلات
ایشان ساخته و پرداخته اند هنوز از دریا بر
محیط قطره‌ای و از کوه اعبر ذره‌ای است و در **حکایت**
آورده اند که وقتی بازرگانی بود بسیار مال و در کیاست
و دها بکمال و زنی داشت در غایت جمال و نهایت بی شرمی
و ضلال مرد از مرکب بد افعال او شداید اعمال او را از
جان شیرین سیر آمده بود و دل از عمر گرامی برداشته
و اگرچه درخت محبتش در صمیم جان نشانده بود و بستان
سرای دل بگلزار مودت و صحبتش آراسته گردانیده
عاقبت خود را از استیلا و استنکاف او بطلاق و عتاق
خلاص داد پس قدم بر جاده سفر نهاد و بهر مترک

در مقام که میرسید صاحب هنران می دید و از کلمات
فضایل و فواید ایشان کلی میچید و کتب تواریخ و قصص
و اسما و امثال مطالعت میکرد و هرچه از مکر و حیل زنان
می یافت جمع می آورد تا بروزی اندک جزوهای کاغذ درین
معانی جمع کرد و از آن کتابها ساخت و با خود کرد جهان
میکردانید روزی بشهری رسید و در کاروان
سرایی حجره کرفت و بنشست و بضاعتی که داشت هم آنجا
می فروخت و شب و روز بنوشتن کتاب و مطالعه کردن
مشغول بود روزی جمعی زنان پیش او آمدند و از قماشی
چند طلبیدند مرد مشغول کتاب بود لحظهٔ جواب ایشان
نداد زنان سخن مکرر کردند بازرکان دفتر از دست
بنهاد و قماش پیش ایشان آورد در آن میان زنی که زیرکتر
و طرارتر بود در بازرکان و قماش و دفترها نگاه میکرد
و در آن تعجب می نمود پس از بازرکان سوال کرد که این
کتابها چیست و در کتب چه علمهاست بازرکان کفت

جمله

جمله در مکر و حیل زنانست که بروزکار دراز کرد
جهان کرد دیده ام و جمع آورده ام زن چون این
بشنید نیک در شکفت ماند و راه اندیشها کرفت و با با
زرکان برادرانه معاملت میکرد و برخاست [illegible]
روز دیگر چون زورق زرین سر بر آورد از حجاب زمین
زن بدکان خواجه باز آمد همچو جادوی حیله ساز آمد
دو سه کنیزک با او همراه و بچهٔ خرده بر دایه و در عقب او بصد
ناز و اعزاز در کنار او خوابانیده و پیچیده در حریر
و پرنیان و دیبا و اکسون کستاخ سلام کرد و بر دکان خواجه
رفت و بنشست پس قماش کوناکون طلب داشت و از آن
یک دو تخت جامه اختیار کرد و دایه بچه در کنار
کرفته دست و پای می جنبانید و بزبان چیزی میکفت یعنی
بچه را در خواب میکند زن برخاست و آن تختها
جامه برداشت و دایه و بچه و کنیزکی پیش خواجه بکذاشت
و کفت جامها می برم اکر نهادم پسند داشت حالی

بهای ان بکنیزکی میدهم و میفرستم و اگر پسندد
همین لحظه قماش باز میگردانم خواجه چون دید که فرزند
دلبند پیش اوست رها کرد اعتماد کرد و گفت شاید زن جامها
بر گرفت و رفت ساعتی بر آمد و هیچ خبری از خاتون
نمی رسد دایه ملالت نمود که همین ساعت بچه از خواب در
اید و زحمت دهد کنیزک را گفت بخانه رو و پیش خاتون و
خبری باز آور دربا زرگان گفت سخت مصلحت باشد
مباد اگه کودک بیدار شود و اغاز گریه کند کنیزک نیز در
عقب خاتون برفت یک لحظه دیگر شد و کنیزک نمی آمد
دایه را همچنان درحلی و در نور که بود پیش بازرگان
بخوابانید و خود بتعجیل برخاست و زنان بمخزود شنام
دراز کرد یعنی میوه دل و نور دیده خود را اینجا باز
گذاشت و خود در خانه توقف ساخت او نیز بر اثر کنیزک
و خاتون برفت ساعتی بر آمد و از رفتگان خبری نیامد
خواجه با خود گفت این زنان از دن طفلک ترحم نمی اید که

اورا

اورا تنها گذاشتند پس گرد و روی کودک بگشود کودک مرده
دو سه روزه بود و ان قماش که او را پیچیده بودند بهای یک
جامه از قماش های او نبود مرد را اتش در جان افتاد نه
گفتن می توانست و نه گفتن مصلحت می دانست مصراع
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست چندین پاره کتاب
در مکر و حیل ایشان جمع کرده و هنوز در قید و کید
و دام تلبیس گرفتار از مردم شرم داشت کودک را پنهان
کرد و دفترها را تمامت بشست یقین دانست که
اگر اطباق سما کاغذ گردد و اهل زمین تمامت نویسنده
شوند و شب و روز فریب و علاوه تلبیس ایشان نویسند
از عهده عشری از معشار ان بیرون نیایند
هر بد که میرسد بشر مرد پاک دین از ابجز صحبت ناپاک زن مبین
برهان این سخن اگرت شبهتی بود انهن ناقصات اسشود یقین
و الحق شایسته نیست که از مردان که دل مهر و وفای زنان
نهند و بر قول و فعل ایشان اعتماد نمایند و ایشان را

در عموم امور مشاوره مشارکت خود نسازند بلکه ایشانرا مطلقا
کیتر که دارند و نص این آیت که الرجال قوامون علی النسا
مامور امر خود کرداند و ایشانرا بدست طبیعت خود باز
نکذارند چه حکما گفته اند مردانرا یک جزو شهوتست و نه
جزو عقل و زنانرا نه جزو شهوتست و یک جزو عقل پس چون
مردان با وجود نه عقل اسیر یک شهوت میشوند اگر زنان
با یک عقل اسیر و بسته نه شهوت گردند معذورند باید که
بعقل خود شهوت خود وا ازان ایشان نگاه میدارند و شرایط
رعایت ایشان بتقدیم میرسانند تا هم ایشان در پرده
عفاف و زی صلاح زندگانی میکنند و هم مردانرا از
برکت تعفف ایشان آبادی خانه حاصل می آید و گفته
اند لا یهم احد لاحد کاهتمام المرأة الصالحة لزوجها فی
شفقتها علیه و علی ماله و عیاله باری سبحانه و تعالی
کافه جهانرا از متابعت هوا و مطاوعت شهوات در حفظ
و لنا خود نگاه داراد بمنه و جوده لا

باب ششم

باب ششم در صفت حرص

و طمع قال الله تبارک و تعالی و لا تمدن عینیک الی ما متعنا
به ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم فیه و رزق ربک
خیر و ابقی و قال النبی صلعم عز الرجل استغناؤه عن الناس
یعنی هیچ عزت مردم را چون بی نیازی نیست و هیچ
رونق ورای خویشتن داری نیست چه هر وقت که دست
دست نیاز بدامن لئام اورسید و رواعی حرص و طمع
او را بموقف حاجت رسانید او در معرض مذلت و استخفاف
آمد و عزه نفس و شکوه و مهابت در مقام خواری و منقصت
افتاد و سئل عن رسول الله صلعم ما الغنی قال الیأس
عما فی ایدی الناس و ایاکم و الطمع فانه الفقر الحاضر

طعام ذل و خواری خورد باید کسی را که طمع دست و دندان
رسن در گردن نیوان طمع کرد طمع بست پای باز پران
کسی را که طمع چسپید علت نداند کرد نش بقراط درمان
طمع پالان و بار منت آمد تو ماندی از طمع در زیر پالان

وقال النبي صلعم لا يملاء جوف ابن ادم الا التراب واين
ضعيف را خویشی بود که انذ هزار هزار دینار سرخ پیش
داشت وهشتاد وشش سال بزیست که یک ماه در خانه
خود حاضر نشد لا همه عمر در سفر بود و چهارده خادم داشت
هر یکی را پنجاه هزار دینار سرمایه داده بود تا جهت او
بازرگانی میکردند و در مدت عمر گوشت نخورده
بود مگر در روز عیدین و بیشتر اوقات نان چاشت شام
خوردی و پسری داشت از کنیزک ترک که الحق از و خوبتر
و چابک تر دیده افلاک و مادر دوران کار ندیده فی الجمله
در راه هرمون دزد بروی افتاد و پسر جوان و مهتود
بود از راه غرور و جوانی که الشباب شعبة من الجنون
خود و غلامان حربی عظیم کرد عاقبت شهید شد
من قتل دون ماله فهو شهید پدرش چون آن بدید
کارد بر کشید و شکم خود را بدست خود بدرید دو سه
کف خاک در شکم خود کرد و این کلمه گفت لا یملاء جوف

ابن ادم الا التراب صدق رسول الله بس جان مالک سپرده
وان ضعیف کودک بود و با وی همراه این کلمه یاد گرفتم
ولعمر اند رب عطب تحت طلب ومنیة تحت امنیة
ازین سراب تشنه کش بپرهیز کن تشنه را بسیار کشتست این سراب
وقیل من قنع المیسور رضی بالمقدور و همین دان که نفس را
دو شاکر دند نا هموار یکی شکم جاوی در دوی کشی که اگر همه
روز در چهار... رخانه حضرا بای ارزوهای او بر نذ خورد
دسیر نباشد و دیگر رعنایی خود آرایی که اگر در همه عمر در هفت
کارگاه افلاک لباس رعونت او بافند پوشد و هنوز زیادت
خواهد بس عنان اختیار هر دو کشیده داشتن اولیتر و گفته
اند الیأس یعز الفقیر والطمع یذل الامیر بیت
توانگر شد انکس که خشنود گشت دل واز و رخانه دود گشت
همه کمی از بهر بیشی بود مبادت کیمیا آز خویشی بود
وقال عیسی عم للحواریین انتم اغنی من الملوک قالوا کیف
قال لانکم لا تبلطون وهم فی الطلب

آن شنیدستی که روزی ابلهی با زیرکی · گفت این والی شهر ما گدایی بی حیاست
گفت چون باشد گدا آن کو کلاه قرش تکمه · صد چو ما را روزهای بس ساله برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای
آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گر بدانی تا بمغز استخوانش نان ماست
خواستن کدیست خواهی عشر خوان خواهی خراج
زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

وقال ارسطاطالیس لا غنی لمن ملکه الطمع واستولت علیه الامانی بیت

مرد شد مرد گر طمع بگریخت · گرد شد آنکه آب روی بریخت

از بهر

این همه خواجگان کز پی طمع · که سگ حرص را شدند تبع
چون حباب ارچه راست بنشستند · زود بینی که از یکی بر باد اند
عمر کز سعی باد باشد و آب · سخت کوته بود چو عمر حباب
وقیل من قنع بالرزق استغنی عن الخلق شعر
تری الحریص للارض یطلب الغنی · وتری الجبان یقتل حتف فی ارضه
الرزق مقسوم فلا یوحل له · والموت محتوم فلا یعجل به
و حقیقت چون روزی مقسومست و مرگ واجب نه بکوشش
قسمت زیادت توان کرد و نه بد بیری و بد دلی اجل
تاخیر توان افکند شعر
ولیس الغنی والفقر حیلة الفتی · ولکن احاظ قسمت وحدود
چون قسمت مقسومست بحظ و بخت نه بلطف احسان
عاقل زیاده شود و نه بی کفایتی عاقل نقصان پذیرد
انی اری الا لیاس قد ترکوا · سدی واعنة الاموال طوع الاحمق
زیاد ازین که خردمند را ازو · بهره بجز ثواب و اجر آن نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را · با صد هزار غصه یکی نان نمی رسد

دانا بمانده در غم تدبیر نیک و بد   یک ذره غم بخاطر نادان نمی‌رسد

جاهل شدند اندرو عالم برون در   جوید بحیله راه و بدربان نمی‌رسد

این جانها بحکمت یزدان مقررست   مردم بسر حکمت یزدان نمی‌رسد

فان کانت الارزاق قسما مقسما   فقلة حرص المرء فی الکسب اجمل

چون روزی مقرر است و دارنده جهان قوت را علت زندگانی کرده و علت هرگز از معلول جدا نگردد پس روشن شد که زندگانی بی قوت میسر نبود و رسول علیه السلام گفت فرغ الله تعالی من الخلق والخلق والرزق والاجل

جهان را چه سازی که خود ساختست   جهاندار از آن کار پرداختست

پس این دوست تمنای دشمن دل را یعنی حرص که دندان در شکم دارد او را در نفس خود راه مده که چون در آید تا خانه فرو شی عاقبت تمام بزند بیرون برود و بدان که جور و استیلای او بر تو از هر دشمنی که دانی ضعیف ترست چه وقت مغلوبی از دشمن بتوان گریخت و اگر زنهار خواهی باشد که بپذیرد و اگر بهدیه استعطاف کنی ممکن که مهربان گردد اما چون خرس حرص

دست
استحواذ

دست استحواذ یافت چندان که از وی گریزی شاید وار از پس وحش تو در می آید و چون در تو می آویخت چندانکه زیاد کنی خلاصت ندهد و تا هلاک نکند بازنگردد

آز چون اژدهاست مردم خوار   تا نداری تو آز خود را خوار

از نماند حرص خوک شناس   آن بگذار و از کسی مهراس

چون سرابیست آز تشنه فریب   همچو سیلیست آز رخ بنشیب

خوردنش را چو تشنه که بسیج   چون بدو در رسد نیابد هیچ

آتش را که دیو جنباند   ابر دش جز بخاک ننشاند

گر کسی حرص را امام کند   خواب و خور جمله حرام کند

نعز و ری برده خواب همه   نان نداده ببرده آب همه

و در حکایت

آورده اند که وقتی سه شخص با یکدیگر مدتها بطریق مرافقت مصاحبت داشتند و با یکدیگر بمعاشرت و مصادقت روزگار میگذرانیدند روزی بسبیل تفرج از دروازه شهر بیرون رفتند ناگاه سبوی در یافتند حالی صواب چنان دیدند که بکلی یکی از ایشان در سبی

برداردو بشهر رود واو خوردنی چیزی بیارد یکی از
ایشان مبادرت نمود و بروقت حرص مردارخوار مردم
کش اورا بران داشت که پاره زهر هلاهل بدست آورد و
درمیان کرد تا آن هر دو بخورند و هلاک شوند و مال
ویافته بروی بماند وان دو دیگر نیز داعیهٔ رغبت
ماد باعث آمد برانکه چون فرستاده باز اید زحمت وجود
او از میان بردارند وانچ یافته اند هر دو قسمت کنند
چون مرد باز آمد و طعام آورد ایشان هر دو برجستند
وحلق او محکم بیفشردند تا هلاک شد پس طعام خوردند
وهر دو برجای سرد گشتند وزبان جهان با ایشان گفت

وای آنکو زمن حذر نکند ** در طلب کردنم خطر نکند
منم آن نابکار مردم خوار ** منم آن شوخ روی خلق آزار
که نه شرمم بود نه مهر و وفا ** کشتن و خوردنست پیشه مرا

وحکما گفته اند امل دام دیوست نگر تا خود را ازو نگه
داری که بسا شاهان و براندازان را از پای درآورده
است

است و بسته بند بلا و دام خویش کرده و گفته اند
چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش
از گرسنه شدن مرگش دریافت و چون تنت پوشیده
گشت اندوه برهنگی مخور که بسیار برهنه دیدیم پیش از
پوشیدن و پوشیده پیش از برهنه شدن نماند بد
و کفن پوشیدند **بیت** ای بدزدی شده به پیرهنش
کاز آنجا بکوفته کفنش **وقیل** از ری بنفشه
من استشعر الطمع وگفته اند حرص و طمع شش حرفند
میان تهی ** حرص نقشیست هیچ اندر زیر ** نکند هیچ هیچکس را سیر
تنش رنگین و هیچ جان نه درو ** خوانش زرین و هیچ نان نه درو
هر کرا دیو حرص مهمان بود ** تو حقیقت شنو گرسنه مرد
از بر باد چون درو هیچی ** کدخداییست خانه بر هیچی
حرص بگذار و از دست بدار ** حرص و آز است مایهٔ تیمار
وقیل لا راحة لحریص ولا غنی لذی طمع وقیل الطمع مورد غیر
مصدر وضامن غیر وفی **بیت**

ای بدر تبای عقل کرده شناه		و بد و نیک این جهان آگاه
چکنی طبع پاک خویش پلید		چکنی روی رخ خویش سیاه
نان و ورزن بخون دیدهٔ خویش		ورز در سفله هیچ شهد مخواه

وقیل العبد حر اذا قنع والحر عبد اذا طمع **شعر**

ان کان لا یغنیک ما یکفیکا		وکل ما فی الارض لا یغنیکا
قنع النفس بالکفاف والا		طلبت منک فوق ما یکفیکا

وقال الحکیم ما بال الشیخ احرص من الشباب علی الدنیا قال لانه ذاق من طعم الدنیا ما لم یذقه الشباب **شعر**

قد شاب راسی وراس الدهر لم یشب		ان الحریص علی الدنیا لفی تعب
قد یرزق المرء لم ینصب رواحله		ویحرم الرزق من لم یوت من طلب

قال الراهب بالشام علیه مدرعة صوف ضیقة الکمین لم ضیقت کمیک قال ان المشایخ امرنا ان نضیق اکمامنا لئلا لا یدخر شیئا اذا اهلنا

برنج دارنم در چنگ آز		چه دانم بان اشکار از ران
حن است و کیتی بر آزار و درد		درونا توان کرد بیشی نکرد

چو اندیشه

چو اندیشه کنج کرده دراز		همی کشت باید سوی خاک باز

قیل للاسکندر ما سرور الدنیا قال الرضا بما رزق منها قیل فما غمها قال الحرص

ان شندی که در حد مرز اشت		بود مردی گدا و کاوی داشت
از قضا را و بای کاوان خاست		هر کجا هیچ بود جان بکاست
روستایی ز بیم درویشی		رفت تا بر قضا کند بیشی
بخرید ان حریص بی مایه		بدله کاو خری ز همسایه
چون بر آمد روزی بیست		از قضا خر بمرد و کاو بزیست
سر بر آورد و از تحیر گفت		ای شناسای رازهای نهفت
هر چه کویم بود ز نشناسی		چون تو خر را ز کاو نشناسی

وقیل الحرص مع الفقر یصنع الشریف ویحمل الذکر ویوجب الحرمان وفی الامثال من قنع شبع بیت

والنفس راغبة اذا رغبتها		واذا ترد الی قلیل یقنع

درین دو روزه توقف که بو که خود نبود
درین نظام فسوس و درین سرای فریب

چرا قبول کنم از کسی که عالم منتش | و هفت هزار نعم باشد از خدای عجب

مرا خدای تعالی از آسیای فراق | که عقل حاصل از آن اینا ورد بجناب

همی دهد همه چیزی بقدر حاجت من | چنانکه حرص سیاه رنگ سبب

دهی حفظ حیوة آنچه بایدم که فاف | ز بهر کسب کمال آنچه بایدم زکتاب

هزار سال اگر عمر من بود بمثل | مرا نیاز نباید بآسیای نشیب

دو نعمتست مرا کان ملوک را نبود | بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

وقیل الحرص راس الفقر واساس الشر والقناعة راس الغنی واساس التقوی

بیت

آلوده منت کسان کم شو | تا یکشبه در وثاق تو نانست

چندان نشود بهیچ پی نفسی | هر نفس که نفوس انسانست

ای دل تو برشته قناعت شو | کانجا همه چیز نیک ارزانست

در عالم ترحم یکی هستی | چون مرجع تو بعالم جانست

شکر نیست که هر که چیزی دارد | وانرا بدهد طریق احسانست

لیکن چو کسی بود که نستاند | احسان انست و سخت آسانست

چندانکه مروت است از دادن | در ناستدن هزار چندانست

ولبعض

ولبعض الحکما

الصبر علی العسرة احمالی من احتمال المنة

شعر

لنقل الصخر من قلل الجبال | احب الی من منن الرجال

یقول الناس لی فی الکسب عار | فقلت العار فی ذل السؤال

بناخن سنگ بر کردن ز کهسار | به از حاجت بر دونان سزاوار

مرا گویند کسب دست عارست | مرا ذل سؤال آید همی عار

وقیل اذا ساد السفل خاب الامل

آب روی از بهر نان سفلگان نتوان فروخت

ورچه در امثال گفتند ان مثل من جاع باع

فقر دنیا به که قوتی جستن از قوة لیام

تشنگی خوشتر که شربت خوردن از سور سباع

وقیل من طلب ما لا یکون طال به تعبه ومن فعل ما لا یجوز کان به قطبه

ان مایه زدنی که خوری تا پوشی | معذوری اگر در طلبش میکوشی

باقی همه رایگان نیرزد هش دار | تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

نیرزد

وقيل من اشتد حرصه اشتد حسده ومن اشتد حسده
اشتد نكده وقال الشافعي رضه بيت وفي قبض كف الطفل عند ولادة
دليل على الحرص المركب في الحي • وفي بسطها عند الممات مواعظ
الا فانظروني قد خرجت بلا شي

بوقت زادن كودك نه بيني • كه چون محكم فرو گيرد كف دست
دليل حرص او باشد ازين روي • كه پندارد كه خواهد ماند پيوست
نمي داند كه گر صد سال ماند • بآخر رفت بر مي بايدش بست
نخواهد برد با خود هيچ چيزي • وگر خود ملك دارا و نوشين روانش بدست
وگر در گاه مردن كف گشايد • درين رمزي لطيف معنوي هست
نصيحت ميكند يعني به پند • تهي دست آمدم رفتم تهي دست

وقيل الجوع خير من الخضوع بيت
بئس المطاعم حين الذل يكسبها • القدر منتصب والقدر مخفوض
آتش حرص را بباد طمع • بر ميفروز هر زمان چو سقر
كه خود پرورد بگاه سوال • خاك خور و آب روي خويش مبر
وقيل مقاساة الفقر هي الموت الاصغر ومسئلة الناس هي الموت

لاكبر

الاكبر هم خرقه دوختن به و ادام كنج صبر • كز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا كه با عقوبت دوزخ برابرست • رفتن بپاي مردم همسايه در بهشت
ولبعض الحكماء الموت على كل حال احلى من حاجة وسوال
وقيل من لم يقنع بالقليل لم يكف بالكثير بيت
بآب روي اگر نان خواهم زنادان • بسي به زانكه نان خواهم زنادان
بپايش چون من آب روي ريزم • چو آيم رفت انگه چون خورم نان
وقيل الطامع ذليل والحرص عليك بيت
بدوز ديده هوس • در آرد طمع مرغ و ماهي به بند
وقيل عز اعرف الناس بالله ارضاهم بما قسم له بيت
هر كرا هديه داد ايزد فرد • تن درستي و امن و پوشش و خورد
زين جهان بهر او تمامي داد • گو دگر گرد هر فضول مگرد
كار در وار اگر انه نيست بديد • آز را خاك سير داند كرد
شعر
فذو العقل يرضى بمقدور حظه • فبالجد يحظى نفسه لا بجدها
وفي الاسناد الحياء والنطاء لا بالحياء والنطاء بيت
تو بداد خداي راضي شو • ورنه بخروش و پيش قاضي شو

صورت امه وسلام علیهم اجمعین

وقال امیر المومنین حسین رضی الله عنه

لئن کانت الدنیا تعد نفیسة لدار ثواب الله اعلی وانبل

لئن کانت الابدان للموت انشئت فقتل امری فی الله بالسیف افضل

وان کانت الاموال للترک جمعها فما بال متروک به الحر یبخل

والحق هرکه اورا از عقل بهره‌مند بود بقدر دولت و میسور

نعمت خود قانع گردد و در طلب زیادتی حرص ننماید

تا از حسد و حسرت و اندوه در طلب فایده و بعض مردم

بی موجب وحشتی امن و فارغ و بی غم و شاکر و مغبوط

تواند زیست چه از جهد و کوشش و سعی و کد چون

سعادت موافق نباشد و بخت یاری ندهد چون رنج

تن و بیمار جان حاصل آن چه خواهد بود و گفته اند

جدک لا کدک وقیل حظک لا احظک وقیل کسبک لا

سوالک بیت گر همی دولت و نعمت تو کنند یکی لحظه دشمنان تاراج

به که زنده بدل درویشی بدر دوستان شوی محتاج

وقیل القانع بما قسم الله نحد ابو النعیم بیت

بادان

باداده قناعت کن و با داد بزی در بند تکلف مشو آزاد بزی

در به ز خودی نگه کن و غصه مخور در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

وقیل الخفض نضاد السر بحظه بیت

تا دل زعلایق جهان بر نشود هرگز شبه مراد تو در نشود

بر می نشود کاسهٔ سر ها ز هوس هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

وقیل من قنع بالمراد استراح فارح بیت

ان کان لا یغنیک ما یکفی فما المال کجدهون علیک فلیس کل الناس یعطع ما یرد

پیران طریقت گفته اند هرچه از آن گزیر هست حرص نمودن

در طلب آن پسندیده و سزاوار مردم خردمند نیست

و هرچه از آن ناگزیر است خود بی سعی و رنج برسند

اما مشایخ حقیقت گفته اند جد و جهد در طلب مال که بد

و ما یحتاج ضرورتست لیکن نه انک تضییع عمر کند در طلب

افزونی آنچ از آن گزیر باشد قال رجل لمعروف

الکرخی قدس الله سره اا تحرک فی طلب الرزق ام اجری

فی طریق القناعة قال تحرک فان الله تعالی قال لمریم وهزی

الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا الم تر
ان الله قال لمریم وهزی الیک النخل تساقط الرطب
ولو شاء ان یجنیه من غیر هزها جنیة ولکن کل رزق له سبب
وهرگز هیچ عاقل جد و جهد در طلب ضروری باطل ندانسته
است واجتهاد و سعی هرگز ترک نکرده و پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرموده که من طلب شیئا جد وجد

هر که کاری بجد طلب دارد — روز مقصود در کنار آرد
وانکه تسویف را هداد بخود — یا کسالت ز بخت پندارد
ابلهی را ابلهست و او پس سر — سیلی چرخ را همی خارد

وقیل من دام کسله خاب امله **بیت**

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

وقیل من لزم الرقاد عدم المراد وقیل من کسل
عطل وحکما گفته اند قناعت از موجود ستوده است یعنی
از وجهی نیکو ز بدست آورد واز بر آن بر خیزد و بر دیگران
ایثار کند نه آنکه کسالت پیشه کند و آنرا قناعت نام

نهد یا در طلب حرص نماید واز وجهی نامشروع حاصل کند
و ذخیره سازد و خود را قانع داند وفی وصف هذه
القناعة وقال بعض الحکماء القناعة من اخلاق العجایز والا من
العاجز ولبعضهم الحرص مجمع العیوب والطمع
لقاء البلاء

زبار و جاه فراغت سعادتست تمام — بر روز و زور شدن غره بخت است دراز
عجب آنکه چرا از سعادتست گهر — بهشت ارچه بود خلق را همیشه نیاز
چو گوش تو ز بخت برده پیش ملوک — چو پای تو بعمر بسته رفتن پیش منان
عروس عقل شود در حجاب جاویدان — چو گشت همت پشت نیاز بسته باز

وقیل من طمع تمغ **بیت**

چو خشنود باشی تن آسان شوی — و گر آز ورزی هراسان شوی

و در **حکایت آورده اند که وقتی زنبوری موری را دید**
که بصد حیله و رنج دانه میکشید و سوی خانه افتان خیزان
میبرد که **تم** که مور زیر دانه و که دانه زیر مور
زنبور از آن سعی و رنج او ملول شد گفت ای بیچاره از بهر دانه

چندین مشقت و رنج اختیار کرده و چندان
محنت و بلا بر خود آسان کرفته که اگر نیز بی زحمتی
دست دهد ازان چه نفع و چه سیری یابی بیا تا و چه
طمع من نه بینی که تا ازین نان بماند چون پادشاه
برند و مرا در حصول این بهیچ سعی و کد حاجت نه نیست
زنبور در هوا پریدن کرفت و مور در زمین دویدن
تا بدکان قصاب رسیدند زنبور بر کوشت نشست
و هنوز طعم آن بمذاق او نرسیده بود بلکه بوی آن
بمشامش نیامده که قصاب کارد بر میانش زد و دو نیمه
کرد و بیندلخت مور پای زنبور کرفت و میکشید
و میکفت **من کان هذا امر نعه هذا یکون مضجعه**

شعر

غنی النفس ما عمرت غنی   و فقر النفس ما عمرت شقاء

یعنی پیر دهقانی کذشت اندر دهی
نان جو میخورد و پیشش پاره برموی و دوک

کفتش

کفتش ای مسکین بکر تا ازین نوزی و عیش
پیر دهقان کفت من لذاتنا این الملوک
و قال علی رضی الله عنه الغنی غنی النفس لا غنی المال شعر

بلوت امور الناس ستین حجة   و جربت امور الدهر و العسر و الیسر
فلم ار بعد الدین خیرا من الغنی   و لم ار بعد الکفر شرا من الفقر

و قیل لیس الفقیر الذی لیس له مال بل الفقیر الذی
هو حریص طامع

بیت

پرستنده آز و جویای کین   بکیتی ز کس نشنود آفرین
و یا حریصا علی الاموال تجمعها   انسیت ان سرور المال احزان
آب روی از پی نان بیهده دادن بر باد   کاتشم باد چرا خاک نخوردم باری

حق جل جلاله و عم نواله عالمیان را از استیلای حرص و آز حرص؟
جان او بار آز و طمع و مذلت احتیاج دور تباه رحمت
و رافت و لطف خود مصون دارا دمنه

باب هفتم در صفت حرص و حسد و حقد

قال الله تبارک و تعالی من شر حاسد اذا حسد

وقال النبی صلعم ان یستعیذ به من شره وقال صلعم اعظم الذنوب
عند الله الحسد والحاسد مضادّ لنعم الله خارج لامر الله
تارک لعهد الله وقال صلعم الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار
الحطب بیت حسد آنجا که آتش افروزد
خرمن صبر عاقبت سوزد • وقال علی رض الحسود مغتاظ علی
من لا ذنب له بیت
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
قال عمر بن عبد العزیز ما رایت ظالما اشبه بمظلوم من حاسد
غم دایم ونفس متتابع • ان الحسود الظلوم فی کرب
یخاله من یراه مظلوما • من نفس دایم علی نفس
یظهر منه ما کان مکتوما •
ز بغض وحقد وحسد سینه پاک دار ای میر
برای عیش دگر کس زوال خود بسغر
که عیش ونعمت او در تن ایست چنان
که هست در دل تو محنت تو افزون تر
ونعمتی

ونعمتی که خدا بس اهل خلایق را برای آنکه بخواهی توان شود کمتر
مدار رنجه دل وجان خویشتن بحسد
که جز ز غصه نیارد درخت عمرت بر
وقیل الحسد مفتاح کل شر وقیل لا یسود حسود ولا
یسود حقود وقیل الحقد داء القلوب والحسد راس
العیوب بیت هر که ترسد ز کینهٔ مردم • نکند سینه جای کینه کس
صاحب بار آبگینه بعقل • نشکند بار آبگینه کس
وقیل لا یوجد العجول محمودا ولا الغضوب مسرورا ولا
الحر حریصا ولا الکریم حسودا ولا الشره
غنیا ولا الملول ذا اخوان شعر
اذا ما شئت ان تحیی حیوة حلوة المحیا فلا تحسد ولا تحقد ولا تاسف علی الدنیا
وقیل من امرّت حیوته طابت وفاته
حسد آن را که در درون بنشست جز بمرگش امان نشاید رست
حسد اندر دلست آتش و دود ز آتش و دود کی توان آسود
صفت دوزخ از دو گانه بود دوزخی را حسد نشانه بود

وعلی الحقیقه هیچ خصلتی ازین مذموم‌تر و دشمنی ازین
ملوم‌تر نیست که نفس مردم را چه دیگر رذایل را هر یک
تاویلی توان گفت و عذری توان آورد چنانک اگر کسی
دروغی مصلحت آمیز گوید بهتر از راست فتنه انگیز
بود و اگر کسی طریق بخل و امساک سپرد سبب کثرت
عیال و اندیشهٔ روز فرومانذگی و هنگام پیری و ایام
بیماری هم معذور توان داشت و اگر کسی بغض و کینه ورزد
شاید بود که از کسی جوری کشیده بود یا بواسطهٔ
داد و ستد میان ایشان عداوتی افتد یا کینهٔ قدیم
مستحکم گشته اما حسد را عذر و علتی نیست و هم
چون درختی که آتش هم از وی در وی افتد تا از
بیخ بسوزاند حسد جسد را بسوزد و جز برگ از
دست خود خلاص نیابد و گفته اند الحسد یذیب القلب
ویسخط الرب و حقیقت حسود در هر دو جهان معاقب
و ملومست چه درین جهان روز و شب تمنی برد زوال دولت

ونعمت

ونعمت دیگران مقصود داشته است و مرهلاک و استیصال
ایشان چشم و گوش نهاده و بدبخت ترین بدبختان آنکس است
که از وی چیزی برند و بدان نرسد پس بضرورت پیش
از آنک ازین جهان بیرون رود در قعر دوزخ مانده است
و در چنگال غصه و اندوه و بلا گرفتار و قیل الحسد
یذیب الجسد و من طال حسده دام کمده

بیت

پر شک و شبهت و ریب گمان جای حاسد میان دوزخ دان
آن و کبرست و بخل و حقد و حسد شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخست در بر ده عاقلان نامشان چنین کرده

وقیل الحقد ضد القلوب واللجاج سبب الحروب وقیل
من رضی بقضاء الله لم یسخطه احد ومن قنع بمعطایه
لم یدخله حسد وقال ارسطاطالیس لا تفرح بسقط
غیرک فانک لا تدری کیف یصرف الایام بک

بیت

دل بهر کسان رنج بر دل بنهی زکم دانشی باشد و ابلهی
ایا بچه از چندین مکوش که تا که بگوش تو آید خروش

کم چیدن مرنج از پی تاج و تخت برفتن بنا زای و بربند رخت
که تا کام رون تو هم بگذرد خنک آنکه گیتی ببد بسپرد
اگر خود گذر باشی از دون بد بمرگ کسی شاد باشی سزد
و قیل اقبح الاشیاء بالسلطان اللجاج و بالمحارب الجبن
و بالغنی البخل و بالفقیر الکبر و بالشیخ المزاح و بالشاب الکسل
و بکل الناس التباغض و التحاسد و در شیراز خواجه
بزاز بود و اموال و املاک بسیار داشت اما عظیم حسود
و بد اندرون و در جوار او درویشی بود که بشب گدایی
کردی و بروز دکان نهادی و پوست انار و نمک و امثال این
فروختی ناگاه او را پسری در رسید عظیم صاحب سعادت
و دولت یار و هنرمند دکانی و جوانبخت خواجه بزاز
درین غصه چون شمع گدازان و سوزان و هر چند
دولت او مرتفع می‌شد [illegible] محنت و اندوه خواجه بزاز مضاعف
میگشت کار وضیع زاده بجایی رسید که برنشان بشد
و اموال و املاک بسیار او را جمع آمد خواجه بزاز از این غصه

کور گشت

کور گشت و همه روزه در خانه نشسته بودی و چون جوان
صاحب دولت بگذشتی بر در او لب نفرین کردی و سخنهای
از سر طنز گفتی چنانک جوان شنیدی و اگر غلامان خواستندی
که او را برنجانند نگذاشتی بدخواه مرا زمانه بدخواه بس است
تا روزی جوان با جوقه غلامان ترک ماه روی زرین کمر و اسبان
تازی چون سطر بروی بگذشت بزاز بر عادت زبان
سفاهت دراز کرد و از سوز آتش چند نفس سرد میزد
جوان گفت آتش حسد چه افروزی و جان خود را درین غصه
چند سوزی چشمهای جهان بینت فرو خفت و آفتاب عمرت
بغروب مرگ نزدیک شد بزاز گفت الحمد لله کور گشته ام
و ترا درین دولت نمی بینم وای کاج گوشم نیز کر شدی ذکر
مهتری و سروری تو نشنیدمی بس با اندک روزگاری
که گشت و زمن شد و درین محنت و اندوه می پیچید
تا نفسش فرو رفت و جانش بر آمد و بمالک سپرد [illegible]
بعض الحکماء وجدت اقل الاشیاء منفعة و اضره العاقبة

الحسد و وجدت انکر العیش عیش الحسود

لا یخرجنک نفر عن اکبر (عارض) ۔ ولا تتبع اخا طرک الحسدا

فانه فی رخاء من معیشته ۔ وانت تلقی بذاک الهم والنکدا

وقیل من رضی بما اتاه الله من خیر لم یغمه ما براه فی ید غیر ایزد تعالی

جل جلاله جمهور خلایق را از شر حسد وحقد و بغض

وکینه بعنایت و مرحمت و عاطفت و مکرمت خود نگاه داراد

بجوده ولطفه انه رؤف رحیم

باب هشتم در صفت دروغ

قال الله تبارک وتعالی ویل یومئذ للمکذبین قال الله

تعالی ویل لکل افاک اثیم وقال عز وعلا قتل الخراصون

وقال عز وعلا انما یفتری الکذب الذین لا یؤمنون بآیات الله

بدانک دروغ مطیه کفرست و ضمیمه ضلال و از سید صم پرسیدند

المؤمن یزنی قال قد یزنی والمؤمن یشرب قال قد یشرب

والمؤمن یکذب قال لا یکذب وقالت الحکماء الکذب مفتاح

کل کبیرة یعنی هرکه روی حال خویش بوضع خلاف

دوست

ودست دروغ سیاه کند کلی کبایر را ارتکاب نموده باشد

وحقیقت دان که آن عیب که از یک دروغ بنشیند بهزار

راست برنخیزد و انکه بدروغ گویی منسوب گشت اگر راست

بگوید باور ندارند کمن عرف بالکذب لم یجز صدقه

تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی

راست گویان جهان از تو باور دارند

وقالت الحکماء الکذب شجرة عظیمة لا ثمرة لها الا الندامة والبلاء

فاحذره یعنی دروغ درختست که ثمره ان ندامتست و بلا و ملامت

و عناد زهر آن نهرست و بیخ آن فتنه زنهار در سایه او منشین

و بیخ او در چمن سینه منشان بیت

زبان را مکن دان بگرد دروغ ۔ چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ

چه انجا که روشن بود راستی ۔ فروغ دروغ آورد کاستی

وگر جفت گردد زبان با دروغ ۔ نگیری ز بخت برنکی فروغ

وقیل الکذاب محل کل تهمة وقیل الکذب متهم فی قوله

وان صدقت لهجته ووضحت حجته بیت

نگر تا نشوی زبان از دروغ   نجویی بگیتی ز کژی فروغ

که گوید که کژ بهتر از راستی   چرا دل بکژی کنی آراستی

ولبعض الحکما نعوذ بالله من الکذب لانه یسود وجه الملیح

ویخرس لسان الفصیح وگفته اند دزد از بی سودست و

دروغ از بی حسنت ولبعض الحکما ایاکم والکذب فانه ومن

لا یجبر ومن لا یحیی وقیل الکذب علی الملوک اقبح لان

الکذب من علامات الجهل والعجز **بیت**

~~مگردان سر از دین واز راستی   که خشم خدا آورد کاستی~~

مگردان سر از دین وز راستی   که خشم خدا آورد کاستی

وگر زانکه حاکم بود بر دروغ   نگیرد بر مرد دانا فروغ

ز کژی گریزان شود راستی   پدید آید از هر سوی کاستی

وقیل الاذلاء اربعة الکذاب والنمام والمدیون والفقیر

وحقیقت دروغ از حقد و حسد ردی ترست چه حسد

در جسد چون آتش در سنگ وچوب پنهانست و دروغ

برزخاست و شرمساری خدای وخلق درین جهان و در آن

جهان

جهان خطرناکست و بیم شر و انوشروان عادل گوید که

سختی تر است که اصلاً دروغی کند هم نشاید که گویند

و در حکایات آورده اند که قابوس وشمگیر که از قدما

ملوک بودند و بخصایص عدل و فضایل رای و ذات خود

مشهور و معروف در پند نامه که جهت پسر خود نوشته

است یاد میکند که وقتی مرا اتفاق گنجه و بیلقان و آن

طرف افتاد شبی با ملک گنجه بمعاشرت و مطایبت و مسا

و مسامرت مشغول بودیم و هرکس از عجایب روزگار چیزی

میگفت در اثنای مکالمت بر زبان من رفت که در ولایت

ما چشمه آب شیرینست که خلق شهر بکلی آب از انجا خورند

و بیشتر دختران و زنان آن آب بمشک و سبو می برند و در آن

راه گذر و صحرا گرمی هست که اگر زنی که مشک در پشت

دارد یا سبو بر سر گرمی از آن نهد خالی آب چون زهر

تلخ گردد و منافع آن بمضار گراید ملک را این

سخن محال نمود هرچند من مبالغت بیشتر کردم ملک

دار انکار آن می افزود پس من بضرورت کس فرستادم و آن
انجا بصحت این دعوی و برهان این معنی محضری خواستم مدت
دراز کشید و چون محضر آوردند ملک را بنمودم و بسخن
خود رسیدم و تراب ساحت خود از وصمت دروغ باز نمودم
ملک گفت واجبست راستی گفتن که بعد از چندین مدت
بچندین گواه و محضر دست باید کرد و اگر زمانه مهلت ندادی
و هنوز این سخن در حجاب دروغ متواری بودی مالک
الملک تقدس و تعالی کافهٔ جهانیان را از دروغ گفتن و سخن
بی فروغ در پناه حفظ و امان خود دارا دانه حفیظ
مقیت و رقیب رئوف

باب نهم در صفت بخل

قال الله
سبحانه و تعالی و لا یحسبن الذین یبخلون بما اتیهم الله
من فضله هو خیرا لهم بل هو شر لهم سیطوقون ما بخلوا
به یوم القیامة و لله میراث السموات و الارض و الله بما تعملون
خبیر بیت جز نفرین در این جهان نبود ٭ برد با نهایی خلق نام بخیل

جز بسختی در آن جهان نبود ٭ موضع و مسکن و مقام بخیل
و قال الله تعالی و الذین یکنزون الذهب و الفضة
و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم و قال عز اسمه
الذین یبخلون و یامرون الناس بالبخل و یکتمون ما اتیهم الله من فضله
و اعتدنا للکافرین عذابا مهینا و قال النبی صلعم البخیل لا یدخل
الجنة و ان کان عابدا لمومنا بیت
هر که در زندگی بخیل بود ٭ چون بمیرد چو سگ ذلیل بود
رفتنش در بهشت هست محال ٭ ور عبادت کند هزاران سال
و قال علی رضه حسب البخیل من بخله سوء ظنه بربه بیت
مال مرد بخیل بی تهمت ٭ هست چون حاسد محکم اندر بند
چون کند جمع و خویشتن نخورد ٭ ببرد دزد یا خورد فرزند
فقال الشعبی ما افلح بخیل قط اما سمعتم و قال الله تعالی و من
یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون و قال المامون لمحمد
ابن عبد الملک بلغنی انک متلاف فقال یا امیر المومنین
منع الموجود سوء الظن بالمعبود قال الله تعالی و ما

انفقتم من شیء فهو یخلفه وهو خیر الرازقین وقیل
البخیل ابداً ذلیل وقیل شر الاخلاق فی الرجال البخل
والجبن وهما خیر من اخلاق النساء وقال الجاحظ البخل
والجبن غریزة یجمعهما سوء الظن بالله وقال اردشیر
بابک البخل یهدم مبانی الکرم وقال انوشروان
البخل اتاس ما له احد دمه بعرضه وقیل من عز علیه المال هان
علیه الرجال شعر رایت الصیف مکتوباً علی باب داره
فصحفه ضیفاً فقام الی السیف فقلت له خیراً ایظن بانی
اقول له خبزاً فمات من الخوف ، بر در خانهٔ یکی مدخل
بود حرفی نبشته بس مشکل ، بنگریستم نبشته بود الصیف
من تصحیف خواندمش الضیف ، خواجه از بام خانه آمد زیر
برکشید از نیام بر شمشیر ، گفتم او را که خیر باشد او
گفت نان از کجا و مهمان کو ، حالی از ترس در فتاد و بمرد
رخت عمرش اجل گرفت ببرد ، وقیل من اعز فلسه
اذل نفسه

خواجه

خواجه در ماهتاب نان میخورد ، دو سرایی که هیچ خلق نبود
سایه خویشتن کسی پنداشت ، کاسه از پیش خویشتن بر بود
مطلب
وقیل من لم یبذل لم ینفضل وقیل الشقی من جمع لغیره وبخل
علی نفسه وان ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه پرسیدند
که چیز هایی در حق آنکه مال جمع کند و بخورد شیخ
فرمود که اگر بخورد دندانش برکنند چیزی که از آن نفع
نباشد چگونه توان خورد وحقیقت بدبخت ترین بدبختان
آن کس است که مال حاصل کند برنج و سعی خود از آن تمتع
نبیند تا دیگری بیاید و رنج برده او را آسان بخورد وگفته
اذ من بخل بماله علی نفسه جاد به علی زوج عرسه
نان او یار سان از زن اوست ، کس نه بیند وخویش بیگانه
زن خود را نکاح کن بنشان ، وان جلب را برون کن از خانه
وقیل من لم یسر بخیانة لم یعم وقیل من لزم الشح عدم النصح
وقیل من اقبح الکلام مدح اللئام وقیل من آیة اللوم
مدح المذموم وقیل من زجر هبته بالغ فی حسنته

وقتل بعض الانبياء لا يلبس من احب الناس اليك قال عابد
بخيل قال فمن ابغض الناس اليك قال فاسق سخي قال وكيف
ذاك قال لان البخيل لا يقبل الله عبادته لبخله ولا آمن
ان يطلع الله على العبد الفاسق فيرى بعض سخاوته
فينجيه به ويرحمه

دمن بشنو حدیث بخل خواجه / که خود نتوان بتر زین وصف کردن
اگر روزی مصاف آیدش پیش / نهد حالی بزخم تیغ گردن
نپندارد بدشمن تر ز بخل / ولی توفر داند تیغ خوردن

دوش مهمان سفله بودم / کاسه اش بحر بود و من غواص
نانش بشکستم و سرم بشکست / ایستاده بپای عام و خاص
گفتم این چیست گفت ایزد گفت / سن بالسن والجروح قصاص

نه دانه کم بود ز انبار خواجه بیش / از بهر آن قدر زر نده سالم را بهشت
من دوستانه پند همی دادمش بر آن / گفتم که رد زشت نباشد گفتا که زشت نیست
او بهتر است از آدم و هم برتر از خدای / کز بهر هفت دانه برون کردش از بهشت
آنچه سرمایه بخل خواهد کند / درمه دی درون دمه نکند

از بخیلی که هست کیرش را / در کس زن همی فرو نکند
دعوی من آ گفت دوستی کیر را / با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و این آن / خلوتی می بیابدم ناچار
خلوتی آنچنانکه اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار
گفت از رفتار تو الی یارب / وقت نان خوردنش نگه پیدار

خواجه و گربه هر دو خون بریزند / خاک بر سر کنند و در گذرند
گربه از شرم تا نه پسندد کس / خواجه از بخل تا سگان نخورند

مطلع

خواجه بر کاسه خود ضرور تکی چند بدید
پس آن بد که بگیرد ز وجودش تا سه
چون یقین گشتش از ایشان که غذا خواره نیند
گفت هر گز نبود بهتر ازین هم کاسه

و در حکایت آورده اند که بخیلی نان در دست
داشت و میخورد پاره از دست وی در افتاد سگی در جست
و در ربود و برفت مردک بخنک در عقب سگ می دوید و فریاد
میکرد مردمان از وی سوال کردند که چه افتاد و چه شد

که چندین جزع و اضطراب میکنی گفت کما قال الله تعالی

انما اشکو بثی وحزنی الی الله حکایت شکایت من با جفا

راست آید که سگ را از این است و بلای جان من کرده

حکایت

و در حکایت آورده اند که بخیلی را کوزه

و کاسه از ارزیز می ریختند پرسید که بر کوزه چه

نویسم گفت من شرب منه فلیس منی گفتند بر کاسه چه نویسم

من لم یطعمه فهو منی وهم در

حکایت

آورده اند که بخیلی را گفتند آیتی از قرآن بخوان گفت لا

تسرفوا ان الله لا یحب المسرفین گفتند در قرآن خواندن

نیز نهی اسراف نموده است چنانکه اینی تمام بباید خواندن

گفت ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین شعر

فلا الجود یفنی المال والجد مقبل ولا البخل یبقیها وجد کم مدبر

تاتوا الکرام ومروا وانقضوا ومضوا

دمات من ابرهم تلک الکرامات

وخلفونی الی قوم ذوی سفه لو ابصروا طیف الکری ماتوا

اگر



اگر مروت جودست در جهان موجود چرا زهر دو بحاصل نمیشود مقصود

گمان بسم کرد این روزگار تیره چو شب

بخفت چشم مروت بمرد مادر جود

هزار شخص کرم از وجود شد بعدم

که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

گوئی ان قوم خادمان بودند

که خود از نسلشان کسی نماند

واکثر فتیات الزمان اراذل موازینهم فی اکثر وغیر ثقال

منسوخ شد مروة معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

باری تبارک وتعالی جلت قدرته وعلت حکمته وکلمته

کافه اهل دنیا را شرف ساحت کرامت کناد و از زشتی

ساحت اجتناب روزی عنه وآلایه ولطفه ونعمایه

باب دهم در صفت حب دنیا

قال الله تبارک وتعالی انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وقال عز وعلا

وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور وقال صلعم الدنیا جیفه

وطالبها كلاب وقال اعلم ان حب الدنيا راس كل خطيئة بيت

منه دل بر جهان كين نزد ناكس وفاداري نخواهد كرد با كس

وقال ابن السماك الدنيا كالعروس المجلوة تشرفت
لخطابها وفتنت بغرورها فالعيون اليها ناظرة والقلوب
عليها والهة والابدان لها عاشقة وهي لازواجها
قاتلة قال ابو نواس بيت

وما الناس الا هالك وابن هالك ... وذو نسب في الهالكين عريق
اذا امتحن الدنيا لبيب تكشفت ... له عن عدو في ثياب صديق
كه بود جز بچشم ابله بيش ... آنكه از جان او ستاند خويش
جام زرين بدست بر زنگار ... وندر جام زهر جان اوبار
تو مشو غره [محال] در جهان ... زانك نزديك عاقل و نادان
شرب او شهد خوش خوري ... سم او سم دهد زرش زاري
ورثت دنيا خوش است جاي قرار ... خوش نباشد رباط مردم خوار
اي سپرده به دو دل هش را ... چه كشي سوي خود بد ركش را

ودر سخنان شيخ ابو سعيد ابو الخير قدس الله روحه آورده

اند

اند كه روزي ميگفت دنيا را ديدم كه مي آمد وخود را چون
نوعروسي بصفت دستا آراسته عروس بقشاد الاحداث
وبحنا الاحداث دستي تا بساعد در خون آغشته وديگر دست
بنگار نگار ديده گفتم اي كنده پير نابكار رواي شوهر
كش فرزند خوار راست گوي اگر چه هيچ گوشي از تو راست
نشنيده باشد تا از كجا مي آيي دست خون آلود پيش
آورد وگفت رفتم وپدرت را كشتم وديگر دست نگارين
برداشت كه بدين پسر را عاشق وشيفته خود كردانم
گفتم ابله كسان كه بغرور تو فريفته شوند وبر سر
مخادعت تو فر وجاه ... كسي كو در تو دل بندد همي بر خويشتن خندد
كه هر كي معني چون تو چه تو دلدار نپسندد
اگر تو كيسه عشق بدست اري تو از شوخي
قباها از تو بردوزد كلهها از تو بربندد
اگر خود نيستي جز جان خيان بستانم از تو دل
كه يك چشمت همي گريد دگر چشمت همي خندد

وقیل الدنیا جاریة زانیة ولو کانت عفیفة لم یبق بها احد

وقیل الدنیا قحبة یوماً عند عطار ویوماً عند

بیطار. بیت: این جهان در حلی و حلل نهان کنده پیر زشت گنده دهان

تو بنیرنگ رنگ او مگرو سخنان من خرفش مشنو

صد هزاران چو تو ناب برد تشنه باز آورد که غم نخورد

بار گیر تو تا زیست روان تو خریدار لنگ لاشه خران

خوی شیران پذیر با صولت هیچ که بد مباش دون همت

اژدهان را بسوی خویش مکش که کشد جانب زاسبو آتش

عشق او در تو زان اثر کردست که خبر کون خنش تر کردست

وقال بعض الحکماء اف من اشتغال الدنیا اذا اقبلت ومن

حسراتها اذا ادبرت. شعر: هی الدنیا یقول بملی فیها

حذار حذار من بطشی وفتکی. ولا یغررکم طول ابتسامی

فقولی مضحک والفعل مبکی. وقیل الدنیا غدارة غرارة ان

بقیت لها لم تبق لک. وقیل واجد الدنیا سکران وفاقدها

حیران. شعر: اذم الدنیا وایامها فانها للحزن مخلوقة

همومها

هموماً لا ینقضی ساعة عن ملک فیها ولا سوقة

یا عجباً منها ومن شأنها عدوة للناس معشوقة

چکنی دوستی آنکه او زانشاء منت نپذیرد و اگر

نکوهش باک ندارد بدهد نه بوچی بستاند نه سببی

وعده که دهد امید وفا نشاید داشت از دوستی که پیوندد

توقع ثبات نشاید کرد. ومن الامثال دع التمکن مع تنقله

دع الفؤاد عن الدنیا وزخرفها فصفوها کدر والوصل هجران

عمر را هیچ مشتری بی شائبه تکدر نگذرانید عیش را هیچ عاید

بی عاید تنغص ننهد

درد و رنج

چنین است رسم سرای سپنج گهی ناز و پوشش گهی رنج و درد

بدانید کین چرخ ناپایدار ندانند همی کهتر و مهتر یار

بتاج گرانمایگان ننگرد شکاری که پیش آیدش بشکرد

کجا شد فریدون و هوشنگ جم ز باد آمده باد کرد دیدم

کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان فرخ مهان

کجا شهریاران با داد و دین کجا آن جوانان با آفرین

ههر خاک کشتند و بالين وخشت خشک انکه جز تخم نيکی نکشت
وما هي الا جيفة مستحيلة عليها كلاب همهن اجتذابها
فان تجتنبها كنت سلما لاهلها وان تجتذبها نازعتك كلابها
اين جهان بر مثال مرداريست كرد او كركسان هزار هزار
اين مر انرا همی زند مخلب وان مرين را همی زند منقار
آخر الامر بكذرند همه وز همه باز ماند اين مردار
وقيل ان الدنيا لا تخلو من فتنة ولا تخلي من محنة فاعرض عنها
قبل ان يعرض عنك واستبدل بها قبل ان تستبدل بك
فان نعيمها ينتقل واحوالها تتبدل ولذاتها تفنى
وتبعاتها تبقى شعر
قل للذي بصروف الدهر عيرنا هل عاند الدهر الا من له خطر
اما ترى البحر يعلو فوقه جيف ويستقر باقصى قعره الدرر
وفي السماء نجوم ما لها عدد وليس يكسف الا الشمس والقمر
وقال علي رضي الله عنه
الا انما الدنيا كمنزل راكب اراح عشيا وهو في الصبح راحل
يعمك

نعيمك في الدنيا غرور وحسرة وعيشك في الدنيا محال وباطل
هست چون مار كرزه دولت دهر نرم ورنكين واندرون پر زهر
دور عمرش تو انكر و درويش شاد پيوسته خيال كنج انديش
غافل چون زهر مار کم دانند مار رنکين تنی نتی خوانند
جهت دنيا وخلق اشتهار خلكدائی بر ارسک ومردار
هر يک جامش از همه ويار هر كه خاکه بوده اين همه باد
نيست بهر زمان زنكی ته سير دار دميان لون ينه
از پی کندمی درين عالم چند باشی برهنه چون آدم
بهر کندم تو روح رنجه مدار آدم از بهر کندمی شد خوار
ولبعض الحكماء المرء من دنياه من امانی ممدودة وعواري
مردودة ولبعضهم من عاتب الدهر طال عتابه ومن طلب سلمه
خاب طلابه وقيل مصائب الدنيا اكثر من نبات الارض
عجونيتوم لا تدوم لصاحب نشون وروك لا يجيب الخاطب
اين جهان کنده پير و مکارست ياد کار بسی جهانداراست
اولش لعبتيست همچو نکار آخرش زنکيست مردم خوار

وقیل ما الدنیا والاجل والقانسم زواجل وایامه من اجل

وحقیقة انک از آن دم که پای در دایره وجود نهادی

اگر بیداری واگر در خواب اگر ساکنی اگر متحرک در سفری

تا عنزل فنا رسی و در دریا نیستی غرق کردی

بود و نابود تو یک قطره آبست که در دریا بجا رامد و باد دریا شد

قطرهٔ پیش نه چند خود داند دیدنی قطره چه بود اگر کم شد اگر پیدا شد

وقیل لا تثق بالدولة فانها ظل زایل ولا تعتمد علی النعمة

فانها ضیف راحل

انما الدنیا کظل زایل او کضیف بات لیلا فارتحل

او کنوم قد راه نایم فاذا ما ذهب النوم بطل

حقیقت که دنیا چون سایه ایست که اگر بدو روی آوری

باز پس پشت تو گردد و اگر بدو پشت کنی چون سگ

در عقب می دود هر عقد که با او سخت ببندی آسان

فرو گشاید و هر چند بدو بیشتر پیوندی از تو زود

بگسلد ودیعت دارست ترا که جمع آورده تو

بردیکران

ثقة — اعتماد کردن

برد پکران تفرقه کند هر بساط که گستری در نوردد

و هر اساس که بنهی بر اندازد **شعر**

والدهر لیس بناج من حوادثه صم الجبال ولا ذو العصمة الصدع

وقال بعض الحکماء الدنیا ظل الغمام وحلم النیام والعسل

المشوب بالسم والفرح الموصول بالغم فلا یغرک زهرتها

ولا یعجبنک زینتها فانها سلعة المنعم الآلة للالم **بیت**

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد وز خوردن آدمی جهان سیر نشد

تو غره بدانی که نخوردست ترا تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

وقیل اقبال الدنیا کالمامة ضیف او سحابة صیف او زیارة

طیف الدهر یستخدم من یخدمه حتی یدین الهون من یکرمه

کالارض لا یطعم من فوقها الا لکی تطعم من یطعمه

وقیل الزمان جدید الظفر بسیم الطفر حلو المورد مر المصدر وقال

شمس المعالی قابوس بن وشمکیر الدهر شر کله مفصله ومجمله

ان اضحک ساعة ابکی سنة وان اتی بسیئة جعلها سنة

ومن اراد غیر هذا سیرة اراد من الاعمی عینا بصیرة ومن ابتغی

منه الرعاية ابتغي من القول الهداية **شعر**

الم تر ان الدهر يهدم ما بنى — ويأخذ ما اعطى ويفسد ما ابتدى

فمن سره ان لا يرى ما يسوءه — فلا يتخذ شيئا يخاف له فقدا

ايا دهر ويحك ماذا الغلط — وضيع علا وشريف هبط

حمار يرتع في روضة — وطرف بلا علف يرتبط

وقيل امر الدنيا امر وتحت برها غمر وقيل هبات الدنيا
منغصة باحداثها وقصورها منقضة باحداثها وقيل
صاحب الدنيا بين العسل والصاب والصحة والاوصاب
ودر تواریخ آورده اند چون اسکندر دارا هزیمت
کرد در پی هزیمت میرفت وشمشیر میراند تا هم ان
لشکر دارا دارا را مجروح کردند وبر سر راه اسکندر
بینداختند چون اسکندر نظر بروی افتاد از اسب
فرود آمد وسر دارا در کنار گرفت گفت یا اخي انظر اليك
يا ملك الملوك وصاحب الاقاليم السبعة جريحا ساقطا
على التراب منفردا عن الاحباب والاصحاب قد زال

ملکه

ملكه وخان هلكه فاعتبر بما ترى قبل ان تصبح
عبرة الرائيين [illegible]

زمین گر گشاده کند راز خویش — بماند ز فرجام وآغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش — پر از خوب رخ خاک پیراهنش

ودر حکایت آورده اند که پادشاه زاده بود در جمال صورتی
بکمال ودر کمال سیرتی بجمال در شیوه هنر ومردانگی بی
نظیر ودر رسوم سروری وفرزانگی بی مثال پدر آن پسر
او دختری در عقد نکاح آورده بود که نه پدر وچهار
مادر چنو چهارده ساله ماهی نیاورده بودند ودایه ادوار
لیل ونهار چنو فرزندی در گهواره وکنار نپرورده
شب زفاف وهنگام مقارنه نیرین اعظمین وسعدین
اکبرین پادشاه زاده دو سه جام شراب تجرع نموده
بود تا وقت مصاهرت ومباشرت حجاب حیا برداشته
اند چون کاسه بنوشید عقل وخرد چهره ازو بپوشید

بخود از خانها بیرون آمد و در تاریکی شب میرفت ناگاه
روشنایی یافت راه آن بشتافت چون برسید
تختی دید نهاده و زنی بر آنجا خفته شاهزاده پنداشت
که حجله خانه اوست و آن خفته عروس زیبا و نگار دلفروز
اوست پس آمد و دراز کرد و ساعدی طوق گردنش
ساخت و دیگری کمر میان و چند نوبت علی التواتر و
التوالی کنار داد فالایام واللیالی تا نای آوازها کشود
و دست بردها نمود — شعر

حتی تجلی الصبح فی جنباتها — کالماء یلمع من خلال الطحلب

دگر روز چون بردمید آفتاب — سر شاهزاده درآمد ز خواب

نگاه کرد در کنار خود زنی پیر مرده یافت که نجاست
و خون از زیر و بالای او گشاده بود و گنده دهان
و بینی او گلرخسار شاهزاده را زعفران مبدل کرده
بدست ملامت جامه ندامت چاک کرده و بدامن حیرت
و حسرت بر سر غرامت خاک ریخت و میگفت — بیت

فلما

فلما رایت اننی قد قبلتها — ندمت علیها ای ساعة مندم

آه این چه داغ بود که بر دل نهاد چرخ
آه این چه خون بود که بر من زمانه خواست

یا لیت ربی لم یخلقنی واذا خلقتنی لکنت ترابا

پشیمانی اکنون چه دادت سود — چو ناکرده کردی و نابوده بود

وقال الله تعالی ولو تری اذ المجرمون ناکسوا
رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون الآیة

دیدیم بچشم آنچ شنیدیم بگوش — یکبار دگر کرم کن و پرده بپوش

وقال النبی ص الدنیا مزرعة الآخرة — بیت

این جهان کشت زار آخرتست — هرچه کاری بر آن همان دروی

وقال بعض الحکماء الدنیا خمر الشیطان فمن
شرب منها سکر وقل المرء من دنیاه بین لبانی
ممدوده وعواری مردوده

عمر ابدی افزودن ز زکات ستگیر — صد گنج زر از زیب تن آراسته گیر
بس بر سر گنج همچو برف صحرا برف — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

وسائل الدهر الاحد دیوم ولیلة ویولد مولود ویفقد فاقد
وساع لرزق لیس یدرک فوقه ومنتظر الیه رزقه وهو قاعد
وقال النبی صلعم الدنیا قنطرة الاخرة فاعبروها ولا تعمروها
درکهنه رباطی که مقیمان نشوند دارند طمع که هیچ از انجا نروند
نی نی غلطی که درسرای سه پول زیرست قران که ایند و روند
ود رتواریخ اورده اند که چون اسکندر را مدت دولت
بقا بسر آمد وبوقت تجرع درد فنا در رسید رباعی دل کفت
در کردش این سپهر نا پیدا عمق جامیست که جمله را چشانند بذوق
چون نوبت دورت برسید آه مکن می نوش بخوش دلی که دورست نه جوق
پس مادر را وصیت فرمود که در وقت انک اورا انجا ک
می سپارند تمامت خزاین ولشکر در پیش او دارند وانبیا
علیهم السلام که معاصر او بودند خضر والیاس علیهما السلام
از جمله ایشان تمامت با وی همراه شوند ویک دست او ان
تابوت بیرون کنند یعنی — مصراع
تهی دست آمدم رفتم تهی دست نه شفاعت انبیا اجل در
تاخیر

تاخیر می افتد ونه بزر وزور وزنشان از خود دوری توانست داشت
ورفع می توان کرد [illegible]
بزخم تیغ جهانگیر وکرز قلعه کشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای
بسی حصار کرفتم بیک نمودن دست بسی مصاف شکستم بیک افشاردن پای
چو مرک تاختن اورد هیچ سود نداشت بقا بقا خدایست ملک ملک خدای
یروح بهم لم یعدو بشانهم واجابنا لما بین ذلک یغیب
للحسنات للمعاد بعدها وللسیات یستطاب فیلتب
ای دل ز جهان چشم وفا داشتنت در شوره زمین تخم امل کاشتنت
حاصل شده کیر این دو معنی محال آخر نه بباید شد وبکذاشتنت
جهان دشمن وبس نهاد یار حرف که می نماید خود را چو دختری بنام
اکرچه اند هزاران هزار شوهر کشت هنوز نیز ببخنی دختریست چون اشام
بمهر جان بستاند وبمهر بکذرمی بنوده تو سنیش هیچ شوهری را رام
یقین که شوخ عروسیست بحت نشست تو زینهار کر دلرا درو مبند مدام
الدنیا ومافیها عبث حدثان وحدیث وحدث
سوی وفا ز کلبن عالم نیافت کس تا او ستاند رو دل خرم نیافت کس

ایزد تعالی عالمیان را از خواب غرور و غفلت تنبه کرامت کناد بمنه و جوده

قسم سیوم مبنی است بر پنج باب

باب اول در صفت خط و کتابت

قال الله تبارک و تعالی و کتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة و قال عز و علا و کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس و قال عز و علا کتب الله لاغلبن انا و رسلی و قال سبحانه و تعالی و ان علیکم لحافظین کراما کاتبین و قال عز و جل بلی و رسلنا لدیهم یکتبون و قال عز اسمه بایدی سفرة کرام بررة و اقسم عز اسمه بالآلة التی یتهیؤ بها الکتابة و هی القلم فقال الله تعالی ن و القلم و ما یسطرون

شعر

اذا افتخر الابطال یوما بسیفهم و عدوه مما یکسب المجد و الکرم

کفی

کفی علم الکتاب فخرا و رفعة مدی الدهر ان الله اقسم بالقلم

سلام الله علیک ای صنم وزتن تن اقسم الله بک ای لعبت بیچاره بدن

مغز جهل از سخن سحر نمایت تیره چشم علم از دهن وحی سرایت روشن

مانده در ظلمت آداب دهنت آب حیوة در عرق عزق ز نشح سخنت در عدن

فطرت بیشتر از خلعت مخلوق و خوش آنک

هر نفس از لبون وار بری لب بلبن

خلعت رفعت سوکند ترا پوشیدند

ورچه هرکس نبود در تن تو پیراهن

مرکبی لاغری و زروش چون ذات

پخته شد نان ادب شخص ادب یافت سمن

بود آبشخور ار از رنگ و چو کشی سیراب

پکی تا ختن از رنگ شوی سوی ختن

ساکن خانه رو بین چه شوی چونکه حرب

جای نوک تو بود در جگر رو بین تن

بیرمبریده نکوید سخن این هست محال مستحیلست ترا با سر و بن دوش سخن

وقال جعفر بن محمد الصادق رضه لم ار باكيا احسن تبسما من
القلم وقال المامون لله در القلم كيف يحوك وشي المملكة
ويقال القلم وقال اقليدس القلم صانع الكلام يفرغ ما يجمعه
القلب ويصوغ ما يسبكه اللب وقال ثمامة ما اثره الاقلام
لا تطمع في درسه الايام وقال افلاطون الاقلام
مطايا الاوهام وقال جالينوس الاقلام مطايا العين
وعن بعض الفلاسفة انه قال عقول الرجال تحت اسنة
اقلامها وقيل ما اصم سميع اخرس بليغ ضعيف قوي مبين
عزيز دقيق الجسم جليل الفعل نحيل الشخص سمين الخطب حقير
المنظر شهير المخبر صغير الحزم عظيم الجرم شعر

إذا اخذ القرطاس خلت يمينه　يفتح نورا او ينظم جوهرا
ارسل اقلاما يوما يعلمها　انساك كل كمي هز عامله
وان امر على رق اناملها　اقر بالرق كتاب الانام له

وقال القلم لسان الضمير اذا رعف اعلن سرايره واثار اثاره
وقيل الخط هندسة روحانية وان ظهرت بآلة جسمانية

وقال رض

وقال رض الخط نصف العلم وقال رضي الله عنه عليكم بحسن
الخط فانه من مفاتيح الرزق وقال جالينوس الخط كلام
ميت واللفظ كلام حي شعر

واذا غنمت بنانك خطا　معربا عن بلاغة وسداد
عجب الناس من بياض معان　تجتلى من سواد ذاك المداد

وقال افلاطون الخط عقال العقل وبعض الحكماء
صورة الخط في الابصار سواد وفي البصاير بياض وقيل
الخط بريد الاحباب وسفير الاحباب وقيل الخط صامت
ناطق وقيل فضل الخط على اللفظ ان الخط للقريب والبعيد
واللفظ للقريب شعر

فادتني خطابا في سطور كانها　حدايق در في نحور الكواعب

وقال الجاحظ لا اعلم جارا ابر
ولا خليطا انصف ولا رفيقا اطوع ولا معلما اخضع ولا
صاحبا اظهر كفاية ولا اقل ولا امل انفعا ولا اقل ابراما ولا
اسد لا ولا احمد اخلاقا ولا اتم سرورا ولا اقل
غيبة ولا اكثر اعجوبة ولا ابعد مرا ولا اقرب جدالا

ولا اكف عن تسآل ولا امن على كشف الاسرار والاطلاع
على شكوى ذات النفس من كتاب وقال ابن المعتز
في وصف الكتاب هو دايح الابواب جرى على الحجاب مفهم
لا يفهم وناطق لا يتكلم لدى قراين
وروضة من رياض الفكر ديجها صوت القرايح لا صوب من المطر
كانها نثرت عناك بينهما درًّا من الوشي او بردًا من الحبر
وقال الاصمعي الا ادلك على بستان تكون في كمك وروضة
يكون في حجرك واخرس يتكلم يحدثك اذا شئت وينقطع
عنك اذا سئمت ملت بلى قال عليك بكتابك قال حسان بن ثابت
لساني وسيفي صارمان كلاهما ويبلغ ما لا يبلغ السيف مذودي
نطقت بحكمة جيد احسانها عن المعنى اللطيف دجى الظلام
كانها راح وروح تمشي في العروق وفي العظام
كتب صاحب ابن العباد خط احسن من عطفات الاصداغ
الرياض وبلاغة كامل اذن بالبلاغ اخرفق كما جذب الرياض
وفصول كما تعاورت المقل المراض اجرى الفاظ كما يورث

الاشجار

الاشجار ومعان كما تنفست الاسحار وقال البلاغة
ما رضعته الخاصة وفهمته العامة وقال اللفظ الحسن
احدى النفاثات في العقد وقال الجاحظ الكتاب وعاء
ملى ظرفا وانا شحن مزاجا وجدا وان شئت
كان اعيا من باقل وان شئت كان ابلغ من سحبان
وايل اجمل جليسك في فترة اغشره للكيت من حكم العلوم شئون
وكتاب علم للادب مؤانس ومؤدب ومبشر ونذير
ومفيد اداب ومونس وحشة واذا انفردت فصاحب وسمير
وقال الجاحظ الكتاب نعم الظهر والعمدة ونعم الذخر والعقدة
ونعم النزهة والبشرة ونعم الشغل والحرفة ونعم الانيس ساعة
الوحدة ونعم الغريب بلاد الغربة وقيل شعر
اعز مكان في الدنى سرج سابح وخير جليس في الزمان كتاب
وقيل نعم المحدث الدفتر وعلى الحقيقة هيچ قرينى در رونق
بهتر از كتاب نيست حضورا وحصول راحت جان وغيبت
او اصول امن ولمان صحبة او فوايد كمال وقربت او زوايد

جاه و جمال هو العلم الذي اذا افتقرت اليه لم يحتقرك واذا
وطعت عند المادة والمايدة لم يقطع عنك العادة والعادة
خوش سخن گو شناس دفتر را ❊ گرچه نیکی صفات او باشد
هست خاموش لیک هر علمی ❊ کان بجویی ز ذات او باشد
و در حکایات آورده اند که وقتی پادشاهی بود عظیم
شهوت پرست روز و شب مردم را گماشته بود که هر جا که
زنی خوب یا دختری لطیف را نشان دادندی او از برای
شاه حاضر کردندی یا خود نشناخته در سرای ایشان
رفتی روزی بر بام خانه خود تفرجی میکرد و بهر جانب
و هر طرف نظر می افکند ناگاه بر بام خانه زنی را دید در
غایت حسن و جمال شاه یک نظر از دست برفت و یک لحظه
از یاد در آمد بیت عشق آمد و در دلش مکان ساخت ❊
عشقی نه که چاره توان ساخت ❊ جامه صبرش دریده شد
و پیراهن قرار قبا گشت و میگفت شعر
اخذتني اغیثوني فثوب الصبر ممزوق ❊ ومن رایی الی ارحل حدیث العشق ممنوق

تدبیر

تدبیر وصل جست که دلدار برم نماند
وز عشق هیچ گونه شهی در سرم نماند
ایام تا شام بر کنار بام بی قرار روا آرام می نشست و میخاست
و عشق می افزود و صبر میکاست تا شب در آمد
چون بر زمین طلیعت گشت آشکار
آفاق بست کسوت عباسیان شعار
پادشاه خبر آن زن برسید و بیقین دانسته که شوهر
او بسفری رفته است بوقت خواب برخاست و خود
با یک غلام روی کعبه وصال آن ماه دلفروز نهاد
چون بر در خانه رسید حلقه شوق بر در عشق زد در
بگشاد و پادشاه دید در پای او افتاد و گفت مصراع
در خانه عنکبوت کی گنجد پیل بیت گفت من خود بیامده ام
عشق تو مرا سوی کشان آورده است زن چون این بشنید
روی مسند را راست کرد و پادشاه را بنشاند و کتابی از آن
شوهرش بود در پیش پادشاه نهاد و گفت شاه یک لحظه

بمطالعهٔ کتاب مشغول کردد تا این بنده را حاضر شربتی سازد
و بعد از آن به بندگی پادشاه رفت و پادشاه بیان کرد تا مطالعه
کند که خود چه کتابت در حال نظر او بر دو سه کلمه
افتاد که من زادت شهوته نقصت مروته و من طاوع طرفه
تابع حتفه پادشاه در تعجب افتاد در سه ورق
دیگر باز کرد نوشته دید که من دق دق

هر آنکو بیک دست کوبد دری … بدو دست کوبد درش دیگری

در حال دفتر برهم زد و برخاست و از مستوره عذرها
خواست هر چند زن مبالغه در شفاعت کرد که چند
توقف کند که شربت باز خورد شاه قبول نکرد
و بتعجیل بیرون آمد و آهنگ خانهٔ خود کرد و بعد
از آن عهد بست که نظر باز خود گیرد و با مثال این
پیش اقدام ننماید بیت

کرد نصیحتش بمحکم دفتر
ور چه باشد باز او ابکم. وقیل من اقبل علی النصح
اعرض عن القبح بیت

خوش

خوش سخن کی شامل دفتر با … ور چه خاموش باشد و اخرس
صحبت او گزین که صحبت او … هوش و همنشین بادت بس

وقیل الکتب حصون العقلاء الیها یلجؤون
و بساتینهم بها یتنزهون وقال الاصمعی حدثنی صدیق
قال رایت عند شیخ کتابا فیه ما اثر عطفان
فقال ذهبت المکارم الا من الله فان باری تعالی هکذا ان
اسباب خیر و استماع موعظت و حکمت کرامت کند

باب دوم در صفت شعر و شعرا

قال النبی صلعم ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا
وقال عم الشعراء امراء الکلام وقال علی رض اجل الشعراء
فانهم یحبون مکارم الاخلاق و یحرصون الناس علی
البر والسخا و آورده اند که شاعری در نعت پیغمبر صلعم قصیده
وا وصلعم فرمود که اقطعوا عنی لسانهم لانه ان عدوهم بثمن ی
یهجوهم مجانا مدح گویند تا عطا یابند هجو گویند چون نیابند

چون ز ممدوحشان عطا نرسد … بهجا شان نکو سزا بدهند

قال اصدق كلمة قالها قول لبيد الا كل شئ ما خلا الله باطل
فقال رسول الله صدقت فاذا قال وكل نعيم لا محالة زايل
وقال صلعم كذبت نعيم الجنة لا يزول قال ابو بكر الخوارزمي
ما ظنك بقوم الاقتصار منهم محمود والكذب الا فيهم مذموم
مردود قيل دعبل لا يكذب احد الا اصبو اليه
الناس فيقول كذاب الا الشاعر فانه يكذب فيستحسن
كذبه ويحتمل ذلك له ولا يكون عيبا عليه ثم لم يلبث
ان يقال احسنت

شعر

ولولا خلال سنها الشعر ما درى بناة المعالي كيف تبنى المكارم

وقيل الشعر الجيد هو السحر الحلال والعذب الزلال

شعر

ارى الشعر يحيى الجود والباس بالذى تبقيه ارواح له عطرات
وما المجد لولا الشعر الا معاهد وما الناس الا اعظم نخرات

وقال الجاحظ ما ظنك بقوم اذا ذموا ثلبوا واذا مدحوا
سلبوا واذا رضوا رفعوا الوضيع واذا غضبوا وضعوا الرفيع
واذا اقروا على انفسهم بالفاحشة لم يلزمهم حد ولم يمتد

ايديهم

ايديهم بدغنيهم لا ينصادرو فقيرهم لا يحقر شخصهم يوقر
وشبابهم لا يستصغر سهامهم تنفذ فى الاعراض اذا انبت
السهام عن الاغراض شهادتهم مقبولة وان لم ينطق بها
سجل والحق شعرا پادشاهان سخنند چه سخن را بعبارتی
مهذب ولفظی مستعذب بیان نیکند واز وجوه بلاغت
و وجوه براعت معانی جان پرور تا روح واز سلک قالب
می نشکنند وبا الفاظ جزل پر زیب واشعار خوب دلاویز و
نکتهای باریک لطف آمیز وسلخ عادات مردم میکنند چنانکه
بخیل را کریم وبددل را دلیر ولئیم را سخی وسفله
را راد سیکرداند چنانکه باهن وفولاد آهن شکافند که الحدید
بالحدید یفلح ایشان بمغناطیس سخنان مرصع والفاظ
مسجع جذب دلها میکنند چنانکه نزدیک میشود
که روان مستمعان از ذوق استماع آن قفص کالبد
بپردازد وبسوی سخن وران روان شود وقیل رب بیت شعر
خیر من بیت قصر وقیل الشعر مهرة الکرام واعطار الشعراء

من بر الوالدین دهر انی که بکر فکر تند هم یکی را شوهری دادم
وانکه کابین نداد عنین بود بستدم ز وی دیکری دادم

اینها از سخنان مرصع و مصنع و تجنیس و مسجع ایشان بر جی
بر طریق ایجاز بیان میکنم اول مرصع وان چنان بود که کلماتی
که بنظم و نثر بیان میکنند الفاظ مناسب یکدیکر
نکاه میدارند چنانک کویند الشرف بالهمم العالیة لا بالرمم
البالیة و افعاله بالنز اعنی ذکره عنه و امواله للطالبین
نهاب بیت بر سخاوة او نیل را بخیل شماب بر شجاعت او فیل را دلیل افکار
و در شدن الدین و طوط درین شیوه قصیده انست بر بر مرصع
و مصنوع چنانک دیکر شعرا نفسید تمام چنین اتفاق
یفتاده است و مطلع قصیده اینست

ای منور بتو نجوم جلال • ای مقرر بتو رسوم کمال
التر صیع مع التجنیس الکون فی الراحات والنفوس فی الرحات
لم یزل عز فی سداد تعود • و اقتحام الاهوال من وقت خام
واصطلام الابطال من سطاعم • و انتسام العوالم من وقت سام

تمارم

بیمارم و کار دار تو درمانی هم آدم کار زار و تو درمانی
نفان من همه زان زلف غزکان که همی
بدین زره ببری و بدان زره بیری

التجنیس و هی سبعة اقسام تجنیس التام
والناقص والزاید والمطرف والمرکب والمکرر
والخط تجنیس تام ایست که کلمه یا دو یا بیشتر
در نظم یا در نثر اورده شود که در لفظ و اعراب و نقط مساوی
باشند و در معنی مختلف مثاله زار السلطان کنا بر اللیث
الزاید اخری المراة السلیطة حیة تسعی ما دامت حیة تسعی
ای چراغ همه بتان خطا دور بودن ز روی تست خطا
تجنیس ناقص وان همچنانست که تجنیس تام در اتفاق حروف
لکن بحرکت مختلف مثاله جبة البرد جنة البرد
اخری الذین یهدیهم الدین اخری الجواد محتکر بر
لا محتکر بر اخری • براسب سعادة سواری و داری
بدست اندرون نان سعادت سوار تجنیس زاید حام حامل

او کاف کافل مثاله

افتاده‌ام با دل مکار تو کار / وافکنده بجان من دو کلنار تو نار

من مانده بجان به پیش گلزار تو زار / با این همه درد و چشم خونخوار تو خوار

تجنیس مطرف مثاله الخیل الخیر الشیل الشیر الخان الخیفا

بیت

از ترا ز تیغ بودی پادشاهان اشراب / ور طعان رمح بودی خاکساران الطعام

تجنیس مرکب مثاله

من مرده‌ام ولیکن من مرده نیم / من اندر غم وعده دیدن تو

کم باد خوش دایم شما را / تو از بهر من بکن نهان یاد ناری

مکر مهربانی نباشد شما را

تجنیس مکرر مثاله

من طلب شیا وجد وجد ومن قرع بابا ولج و لج

لغزی الظلم ظلمات یوم القیامة

هنیئا لسادات اتانی هداة / لقاء الکرام ومار الکروم

ففی مقلتی منذ فارقتهم / غمام یجود بمار الغموم

نوای توای خوب ترک نوا بین / در او درد در صد من بی نوایی

تجنیس خط مثاله وانرا مضاعفه

ومشاکلت

ومشاکلت خوانند لغزی کل ملهوف قران ولدیه فواره

لغزی در خدمت تو اسعالی تاختم / ور نعت تو زدانائی باختم

الاشتقاق وانرا از جمله تجنیس نهند

بیت

در حسرت رخسار توای بهار روی / از ناله چو نال کشتم از موی چو موی

الاسجاع وان دو نوع است سجع متوازی و سجع متوازن سجع متوازی مثاله ابردمن البرد فی زمن الورد

ودر قران اشارات بسیار که ما لکم لا ترجون لله وقارا وقد خلقکم اطوارا وانرا فواصل گویند سجع نکویند چنانکه

نبود مثالش از قران کتاب فصلت آیاته ودر پارسی گویند

فلانرا کرم بسیارست وهنر بی شمار سجع متوازن

مثالش از قران واتیناهما الکتاب المستبین وهدیناهما الصراط المستقیم

بیت

انکه ما در اینکسی نیست باجود دست اوسیار / وانکه شعر این کردون نیست در پیش طبع او دشوار

المقلوبات وان چهار نوع مشهورترست

مقلوب کل مثالش مرد ناری / سیل تیس تاریخ خرات

پارسی مفرد کش بکش نه بکش شیر خیز تا دی کفه
و جنابه بحر مقلوب بعض و این چنان باشد که
در نظم یا در نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که بین
ایشان تاخیر تقدیم در بعضی در بعضی حروف باشد نه
در همه مثالش از الفاظ مفرد تازی رقیب قریب
شارع شارع واز الفاظ مفرد پارسی شکر سرکه
رشک شکر بیت از آن جا و دانه دو چشم سیاه دلم جا و دانه عدیل افتاد

مقلوب مجنح

وان همان مقلوب کل است الا آنک کلمه با اول
بیت آید و یکی باخر و باشد که در اول و آخر هر مصراعی این
صنعت نگاه داشته آید بیت ناز در جادو نرگس مخمور باشی و ناز
زار و کریان غم نبویم همه روز در آن

مقلوب مستوی

و این چنان باشد که الفاظی مرکب یا در شعر مصراعی یا یک بیت
یا دو سه بیت چنانک در مقامات حریری آمده است
بیاید شعر اس ارملا اذا عرا وارع اذا المرأ اسا اسند اخا نباهة ابن اخا دنسا
اسل جناب غاشم مشاغب ان جلسا اسر اذا هب مرا وارم به اذا رسا

شکر بتر از دی وزارت بر کش
اسکن

اسکن بقو تعسی بعسف وقف نکسا و مثالش از قران مجید کل فی فلک
دیگر و ربک فکبر واز نثر تازی ساکت بکاس واز نثر
پارسی دارم مراد

رد العجز علی الصدر

در باب
بلاغت این نوع نیک گزیده و پسندیده است عجز آخر بیت
را گویند وصدر اول بیت واین شش نوعست

نوع اول

وان چنان باشد که آن لفظ که در اول بیت در آخر
همان لفظ صورة و معنی بی تغیر و تفاوت باز کرده اند
مثالش در نثر تازی الحیله ترک الحیله
ترا دل من ربود آن نگار ب بدان عنبرین خط ترا ب
نگارست رخسار من بخون زهجران رخسار آن نگار ب

نوع دوم

این نوع همانست الا آنک آن لفظ که با اول
باشد باخر همان باز آورد و در صورة و معنی مختلف مثالش
از نثر تازی کافر النعمة کالکافر و از نثر پارسی داد
بیت هر که داد داد
هوای تراز آن گزیدم بعالم که پاکیزه تر از فرشتگ هوایی

بیمین تو ملک داده نیسان • پیشاد تو جدا خورده یمین

نوع سیوم این چنان باشد که همان لفظ باز آرد بصورت
و معنی دیگر آنچه در آخر عجزست در حشو صدر بیارد مث
اگر بنگری چنان بنگر نگارا • مرا زان بخت دست نگیری
و گر آن رخ نو دایت کردن • درود از جان من بر جان آن زن

نوع چهارم این همچنانست که نوع سوم الا آنکه لفظ
آخر در معنی غیر لفظ حشو بود
کسی با بره دادم از فلک • چو ایزد ترا هرچه بایست داد

نوع پنجم واین چنان باشد که در اول و آخر دو لفظ
آورده شود که از یک کلمه مشتق باشد و در معنی متفق
اما در صنعت ایشان اندک تفاوتی باشد مثالش از قرآن
مجید استغفروا ربکم انه کان غفارا
بیازردی مرا بی هیچ جنت • ز من هرگز ترا نا بوده آزار
تاغا لبا لنا ر بعد وانه انت علی التحقیق مغلوب

نوع ششم واین همچنانست که نوع پنجم الا آنکه دو لفظ از یک

کلمه

کلمه مشتق نباشند و در معنی مختلف باشند
نالم از عشق آن صنم شب روز • و بنگر از ناله گشته ام چو نال
المتضاد مثالش از تازی حار و بارد و نور و ظلمت و از
پارسی درشت و نرم خوب و زشت و از این نوع در
قرآن بسیارست در حدیث آمده است که پیغمبر را م گفتند
فلان کس علم انساب را نکو داند فرمود که علم لا ینفع و جهل
لا یضر • بدیدارست عدل و ظلم پنهان • مخالف اندک و ناصح فراوان
دارم که وی کم از آنکه و همه کم و بیش • نفع و ضرر و خیر و شر زیبکانه خویش
دار طرفه که آن دوست حیوتی همه سال • گوید بدو نکم شب و روز از پس و پیش
از مهر گسسته و بکین پیوسته • در سخن بتعجیل و بوصل آهسته
بگشاده بخون دست و مرا پا بسته • برخاسته شاد و من بغم بنشسته

لزوم ما لا یلزم واین چنان باشد که در اسجاع
و یاد در قوافی شاعر تکلف کند اگرچه بروی لازم نباشد مثاله
کتاب و عتاب و رقم و بقم هر چند عتاب و صواب قافیه
درستاست و بقم و کرم و علم همچنین

ازپس که تو در هند و در ایران زده تیغ
وزپس که دوین هر دو زمین ریخته خون
تن هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر
بیخش همه روبین بود و شاخ طبرخون

تضمین المزدوج مثالش از قرآن مجید وجئتک من سبا بنبا یقین و قوله تعالی المؤمنون هینون لینون

مصراع هزاران چنبر از عنبر بروی روز دربندد

الاستعارات مثالش از قرآن مجید واشتعل الرأس شیبا دیگر فاذاقها الله لباس الجوع والخوف وامثال این بسیارست وقال النبی صلعم الفتنة نایمة لعن الله من ایقظها ومن العجایب ان بیض سیوفنا تلد المنایا وهی ذکور

محنت را همی کلاه و دوش شد سر که عطا را همی برآمد دم
آخر ای روزگار ناقص دوست لگدی زد که کار را محکم
شد ز مردم تهی کنار جهان خاک را پر نشد هنوز شکم

الایهام وان چنان بود که شاعر یا دبیر لفظی بکار آرد که

ازا

ازا دو معنی باشد یکی غریب و یکی قریب اما سامع چون بشنود خاطرش بمعنی قریب کشد و مقصود ازان خود معنی غریب باشد ای رایت عیسانی بلادکم شمخا وجادیته ببطن عصفور من دقاطی بسیار مجسم
او بن ریکی بود و داد بر سین
ای سرو بلند پیش بالاد تو پست در شاخ تو آویخته ام برکت هست

المحتمل الضدین وان چنان باشد که شاعر بیتی گوید که محتمل مدح و هجو بود وان را ذو الوجهین خوانند مثالش
روسپی را محتسب داند زن
شاد باد ای روسپی زن محتسب

المدح الموجه واین چنان باشد که شاعر ممدوح را ستایش کند و دران ستایش ستایشی دیگر یاد کرده شود مثالش
ان کند تیغ تو بجان عدو که کند جود تو بکان گهر

مراعات النظیر چون ماه و آفتاب و تیر و کمان و نرگس و بنفشه وگل و لاله و امثال این

حسن المطلع وان چنان باشد که آغاز شعر بلفظی جزل شریف نهد و از لفظی که بفال بد باز گردد

احتراز واجب بیند مثالش **بیت**

ترتیب دین و ملک قاعده رسم داد عبد المجید احمد عبد الصمد نهاد
منت خدای را که بتایید آسمان آمد بمستقر جلالت حضرت ایکان

حسن التخلص و حسن المطلع و حسن الطلب اینها همه خود روشنست
شاعر باید که بعبارتی لطیف چیزی طلب دارد و حسن ادب
درین بکار آرد و در تخلص و دعا همچنین شرایط لفظ
جزل باقامت میرسانند چه هرچند الفاظ عذب تر
و کذبه و ابرام کمتر ممدوح را استماع آن خوشتر و از تطویل
و تکرار لفظ و معنی بایجاز و اختصار گراید چه میل
طباع باستماع منظوم بیشتر است و در خبرست که یکی
از اعراب بخدمت پیغمبر صلعم آمد و گفت برادرم را
سخت درد شکم میکند پیغمبر صلعم فرمود که پاره عسل
بدو ده تا بخورد و صحت یابد مرد عسل بخورد و هم در شب
وفات کرد برادرش بخدمت پیغامبر آمد و گفت برادرم
عسل خورد و درگذشت پیغمبر صلعم فرمود که صدق الله و کذب

بطن

بطن اخیک مرد برفت و برادرش را آنجا که سپرد بعد از دو روز
بخدمت رسول آمد و بنشست شاعری آمد و در نعت پیغمبر
قصیده خوب گفته بود چون برخواند پیغمبر صلعم ردای مبارک
خود بدو داد و صحابه و حاضران هر کس بوی چیزی دادند
پیغمبر صلعم از بس که این شعر بمذاق او خوش آمده بود در اندیشه
رفت تا شعر گوید حالی جبرئیل آمد و این آیت آورد که
وما علمناه الشعر وما ینبغی له ان هو الا ذکر و قرآن
مبین آن شخص که برادرش درگذشته بود برخاست گفت
یا رسول الله وما علمناک الشعر ولا الطب ولا الطب
پیغمبر صلعم تبسم فرمود چنانکه دندان مبارکش سفید گشت
بیش از آن ندیده بودند که چندان تبسم فرموده بود
و الحق شعر پیوسته عزیز بوده است و ملوک و سلاطین
شعرا را عزیز و مکرم داشته اند و پیغمبر صلعم شاعران را
عطا داده است و حسان بن ثابت خود مداح پیغمبر بوده است
و پیغمبر صلعم او را فرمود تا هجو ابو جهل و بو لهب گفته است و در تواریخ

آورده اند که وقتی شاعری در مدح صاحب قصیده گفت
صاحب فرمود هزار دینار زر سرخ بوی دادند چون شاعر
عطا یافت و بیرون رفت شخصی در خدمت صاحب حاضر بود
صاحب را گفت این انعام که در حق شاعر فرمودی وبال تو
خواهد بودن در عقبی صاحب پرسید که چه سبب شخص گفت که
این شاعر مردی فاسق و مفسد است و همین لحظه آنچه یافته
است در وجه فسق و فجور صرف کند صاحب گفت اگر چنین
است او را باز گردانید حالی او را باز آوردند صاحب خزینه
دار بخواند و گفت که یک هزار دینار بیاورد و بشاعر رساند
پس از آن در گوش شاعر گفت آن هزار دینار اول در وجه
حاجت عیال و مصالح اهل و تبع است و آن یک هزار دینار
دیگر در وجه مصالح دیگر که بخلوت میرود شاعر
بستد و روز دیگر در شکر آن انعام قصیدهٔ دیگر بگفت
و بر صاحب بخواند صاحب آن روز دو هزار دینار او را صلت
فرمود روز سیوم قصیدهٔ دیگر بخواند و شکر نعمت آن دو روز

دران

دران یاد کرد صاحب آن روز شش هزار دینار
دیگر بدو داد و علی الحقیقه کدام مرتبه بیشتر تواند
بود که دروغ بدترین خصلتی است مردم ایشان را احسنت
و زه و شاباش و بارک الله و احسن الله جزاک گویند
و آنکه بر سر اولاد و املاک و اسباب ایشان امیدوار
دارند و هر چند ایشان عطا دهند عذر خواهند و خود را
دران عطا دادن مقصر دانند

حکایت شاه نامه

فردوسی و سلطان محمود

هر چند که مشهور است در السنهٔ اعوام متداول اما در تواریخ
چنین آورده اند که شاه نامه را در سی سال ساخته است
و خود فردوسی درین معنی گفته است

بیت

بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

و چون تمام کرد سلطان محمود فرمود که پیلی سپید که در
جهار صد پیل که سلطان داشت از آن بزرگتر و عظیم تر نبود
بیاورید و دست و پای او بزنجیر ببندید و از بالای خانه

زر بر سر وی میریزند تا پیل زیر زر ناپیدا شود و بیرک
بعد از ان زر را بحکیم فردوسی دهند یکی از اکابر
وزرا سلطان را گفت فردوسی نام نیک سلطان جاوید کردانید
سلطان در خون او کوشش چرا میفرماید سلطان گفت
خون ریختن کدامست گفت بزرگان و حکما گفته اند
درویشی که زر بسیار ندیده باشد اگر ناگاه بگنجی رسد
غلبه بسط نشاط و شادی در دل او بگنجد و او را
هلاک کند صلاح است که بفرماید تا بهر پیلی یک دینار
سلطانی بوی دهند سلطان فرمود تا همچنان
کردند فردوسی همان یکساعت بگرمابه رفته بود زر را حمل
کردند و پیش او بردند فردوسی از کمیت ان پرسید
که شصت هزار دینارست سی هزار دینار بگرمابه بان
بخشید و سی هزار دیگر بفقاعی داد و فقاع برگرفت
و خورد و گفت ٭ شهی کو بتر سد ز درویش بود ٭ بسته نامه او نشاید ستود
اگر شاه را شاه بودی پدر ٭ بسر بر نهادی مرا تاج زر

نه اصل

نه اصل و نه دانش نه رای و نژاد ٭ بشیزی به از شهریاری چنین
چون این سخن بسلطان رسید فرمود تا آن وزیر را
در پای آن پیل انداختند تا او را هلاک کرد و بعد
از ان منشاد فرمود و طوس را بفردوسی بخشید چون رسول
سلطان بطوس رسید از دروازه شهر جنازه دید که
بیرون می آوردند و هیچ افریده بعد از حمالان با وی
نبودند پرسید که جنازه کیست گفتند فردوسی گفت
چگونه مردم بنماز او نیامده اند گفت درین شهر
شیخی هست که او را ابو القسم خوانند پیر وقتست و مردی
بزرگ او فرموده است که بروی نماز نشاید کرد که
عمر ضایع کرده است و نام جمعی گبران زنده کرده
و دروغی چند بهم بسته پس رسول گفت که او را فرزندی
و خویشی نیست گفتند بلی دختری دارد که بعفت و صلاحیت
او دیگری نیست رسول منشاد برد و بر دختر عرضه
داشت که این میراث پدر تست بستان دختر گفت

چیزی که پدر من در حال صحت قبول نکرد پس از وفات او چون
باشد و من خود را شایسته آن نمی‌دانم و قطعا در محل قبول
نیاورد شیخ ابو القاسم که منع نماز او کرده بود در شب
خوابی سهمناک دید چنان که در خواب بترسید و او را گفتند
نه آخر از ابیات او گفته است **بیت**

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او

شیخ از خواب در آمد و در شهر منادی فرمود تا خلایق
بتکلیف روز دیگر در نماز فردوسی حاضر شدند
و آن ساعت روضه او زیارت گاهی بزرگست و مردم
آنجا روند و زیارت کنند و هر حاجت که خواهند بیشتر
با یجاب مقرون گردد و حقیقت که در فن شیوه شعر که
او شاهنامه را ساخته است خاتم الشعراست

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم	کای یکسره معنیشان با عقل بهم درسی
شاعر ز شما بهتر شعران که نکوتر	از طایفه تازی وز انجمن فرسی

آواز

آواز بر آوردند یکرویه و میگفتند
فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی
و آورده‌اند که ادیب صابر در فصل بهار در بارگاه سید
الشرف بشراب خوردن مشغول بودند سید الشرف التماس کرد که
از ادیب که غزلی گوید در بدیهه که ردیف آن تر باشد
و آن وقت ادیب این هفت بیت بگفت

ای از بنفشه زلف تو در پیچ و تاب و تر	چشمت ز چشم نرگس تو نیم خواب تر
خوش ده جواب دوست که در جمع دلبران	دلبر تر آن بود که بود خوش جواب تر
خرم شدست شیره و مشکین شدست باغ	بر روی سبزه باده مشکین صواب تر
آتش بر آسمان ز آتش رخشان شراب لعل	او را بیا لطیف‌تر از آب آب تر
تا در دم از صبوح جهان پیچ غیر زید	آن به که هر زمان بدهد می خراب تر
وز بهر آنکه عمر همی بگذرد شتاب	می در فکن بجام و بده بر شتاب تر
بر یاد نام سید مشرق که نام اوست	از نور آفتاب منیر آفتاب تر

سید او را هفت هزار دینار بداد و فرمود که یکبار دیگر
بر خواند چون بر خواند هفت هزار دیگر فرمود پسر سید کودک بود

و در مجلس پدر حاضر چون دو بار این غزل بشنید
بیشتر یاد گرفت و خواست تا تمام یاد گیرد ادیب را گفت کی
یکبار دیگر برخوان چون برخواند سیصد هفت هزار
دینار دیگر صلت فرمود چنانک ادیب را بر نیک
غزل بیست و یکهزار دینار عطا یافت و امروز عهدی
بعید از روزگار ایشان گذشت هنوز نام نکوی ایشان
بر ورق صحیفه ایام مخلد و باقی است

فاعلم بانک ما قدمت من عمل   محصی وان الذی خلفت موروث
بنکویی کن چو دست رس داری   نه همه وقت دست رس باشد
زین جهان گر ذخیره خواهی   نام نیکو ذخیره بس باشد
چون مردمی از تو در نشان خواهد ماند   بد هیچ مکن که از تو آن خواهد ماند
رو باده خور و غم جهان هیچ مخور   تا عمر خورد آنکه در جهان خواهد ماند

ایزد کار جلت قدرته و علت کلمته کافه اهل عالم را
بتوفیق استعمال افعال حسنه و اعمال مرضیه کرامت
کناد بمنه و جوده انه رؤوف رحیم قدیر

باب سیوم

باب سیوم در صفت مطرب و سماع و اسباب آن

کان ابن عباس یقول المزح
رسول الله صلعم فصار المزح سنة ومن مزاحه انه علیه افضل الصلوات
کسا امراة من نسائه فقال البسیه واحمدی الله وجری ثوب العروس
وقیل لسفیان بن عیینة المزاح هجنة فقال لا بل سنة
ولکن الشأن فیمن یحسنه ویضعه مواضعه و در خبر است که پیغمبر
صلعم روزی نشسته بود و صحابه انبوه و در حضرتش حاضر یک
پای مبارک دراز کرد و وی نمود که بگویید که این پای بچه
ماند هر کس چیزی گفتند پیغمبر صلعم آن یکی پای دیگر دراز کرد
و وی نمود این پای نماند الا بپای دیگر صحابه تبسم کردند
پیغمبر صلعم پایها برکشید و وی نمود انی امزح ولا اقول
الا حقا وکان علی رضی الله عنه دعابة ویقول المزاح فی الکلام کالملح
فی الطعام جد همه حال از مردم بجد هر آینه روزی آب مردم ببرد
قال ابو الفتح
افد طبعک المکدود بالجد راحة   یجم وعلله بشیء من المزح
ولکن اذا اعطیته ذاک فلیکن   بمقدار ما یعطی الطعام من الملح

صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین

وقال امیر المومنین رضی الله عنه ما زحوا فی الشهر فان المزاح فی الشهر عبادة

بیت
جدّی و هزل زیرکان گویند • ترک هزلها و ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان که گزاینده ست • طیبهٔ دوستان بیفزاید

نایل المستلذ فی المکاشرة والناس حسباء جرت علی ابتسام بالتسام
وصرت اشک فیمن اصطفیته • لعلمی انه بعض الانام
یجب العاقلون علی التصافی • وحب الجاهلین علی الوسام

وقال ابراهیم النخعی المزاح من السفه وبطران المزاح
یذهب الضغینة وحمل صغر مع الحشاد مونة اورده اند که
یکی از امرای عرب در حضرت رسول صلعم حاضر بود چون طعام
آورده اند او هم کاسهٔ پیغمبر شد پیغمبر صلعم بدست خود ثرید
میکرد و میخورد اعرابی دست میکرد ولقمه از پیش
پیغمبر بر میداشت و چنانچه عادت اعرابیست بی
ادبانه نان میخورد پیغمبر صلعم فرمود که یکی از آداب نان
خوردن آنست که از پیش خود خورند چون از طعام فارغ
شدند طبقی رطب آوردند پیغمبر صلعم دست پیش اعرابی کرد

ورطبی

ورطبی نکو داشت اعرابی گفت یا رسول الله تا این ساعت فرمودی
که ادب آنست که از پیش خود خورند پیغمبر فرمود که آن یک طعام
بود و این رطب هر یکی از درختی دیگرست و هر یک را لذتی دیگر
این را باید گزیدن وخوردن اعرابی گفت انا لما ادری
الصحیفة فی یدک کما ترید تقول پیغمبر صلعم تبسم فرمود و صحابه
رضوان الله علیهم اجمعین بخندیدند و در [illegible] آورده
اند که در خدمت سلطان محمد خوارزمی شاعری بود که اشعار
او بیشتر همه هزل بودی روزی سلطان او را فرمود که
آفتاب عمرت باقول نزدیک شد وصبح جوانی بشام پیری
رسید چند این هزل و هذیانات آخر روزی دو بیت
در توحید بگو باشد که تدارک مافات کرده شود
روز دیگر چون بخدمت سلطان در آمد گفت دوش
دو بیت در توحید اتفاق افتاده است اگر فرمان باشد
بر خوانم فرمود که باید خواند شاعر گفت

بیت
ای خدای کریم زنیام در • ملک تو از نساست تا باور د

نه ترا دختری و نه پسری   این همه ملک با کی خواهی خورد
سلطان گفت ای مردک ملک خدای همین قدر است گفت این و زر
نیز از برای آنکه سنگلاخ است هیچ زرع و حرث در وی نمی توان
کرد و الا با سلطان شمشیر داشتی دیگران هیچ ترعی
و وثاق مستعجل سلطان آن روز او را شراب بداد و
گفت چون تو در همه مذهبی بحثی است چه بخدای و رسول
و حشر و بعث و امثال این ایمان نداری چون ساعتی دو سه
بگذشت و سلطان او را قطعا شراب نمی داد برخاست و سلطان را
ثنای گفت بعد از آن گفت دو بیت هم در موعظت و شرایط
مسلمانی این ساعت گفته ام سلطان گفت بخوان گفت
بیت
گیرم بکوت آنکه بداند خدا را   منکر شود قیامت و هر دو سرای را
و در روسپی زن بجهد بنگرود   در کس زن و زن و ریش هر دو پای را
سلطان بخندید و افتاد و او را شراب داد و خلعتی فاخر با صره
زر او را ارزانی فرمود در صفت شراب را مذمت
بسیار میکند زیرا که مزیل عقل است و شر و فساد

ازو متولد

ازو متولد میشود و در قرآن و احادیث اجتناب و تحریم
از بسیار آمده است این قدر خود تمام که ام الخبائث است
و گفته اند الخمر مصباح السرور و مفتاح الشرور
بیت
صبح هر شادی از نبید بود   بر در هر بد او کلید بود
اما اینجا سخن در مدح او میرود بر طریق هذا وجد
قال الله سبحانه یا ایها الذین امنوا لا تقربوا الصلوة
و انتم سکاری حتی تعلموا ما تقولون
می چو بادسم در نهاد شود   آتش و خاک و آب و باد شود
اندکی زو عزیز تر دارست   تا ز بسیار خوار از و خوار ست
و قیل قد افلح شارب الخمر لا یفنی الشح و قوله تعالی و من
یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون و قال ابن الرومی
شعر
اعاذل ان شرب الراح رشد   لان الراح تأمر بالسماح
ففینا شح انفسنا و ذا کم   اذا ذکر الفلاح من الفلاح
و قال مطیع ابن ایاس یقول ان فی النبیذ لمعنی من معان الجنة
لان الله تعالی یقول حکایة عن اهلها الحمد لله الذی اذهب عنا

الحزن والخمر يذهب الحزن

والله ما ادري لاية علة — في الراح يدعوها الفتى بالراح

الريحها ام روحها تحت الحشا — ام لارتياح نديمها المرتاح

وقال كسرى البنيذ صابون الهم وقال جالينوس

الراح صديق الروح وقيل للرقاشي لم اولعت بالشراب فقال

لانه يقدح في يدي نورا وفي قلبي سرورا قال الحسان

وان رضاع الكاس اعظم حرمة — واوجب حقا من رضاع لبان

وقال ارسطاطاليس الراح كيمياء الفرح ويقال الراح

ترياق سم الهم قال المامون

اما ترى الدهر لا يبقى عجايبه — والدهر يخلط ميسورا بمعسور

وليس للهم الا كل صافية — كانها دمعة من عين مهجور

وقال ما حسنت الدنيا باطرف من النبيذ وقال بقراط

لكل شيء بروستر النبيذ السرور قال لاحمد بن نعيم الفضل

الفضل ما يقول في النبيذ المصفى المروق المزوى المصفق

المعتق المعتق فجعل يتمطى ويقول اخاف ان اشتغل

شكر الله

بشكر الله على هذه النعمة الجزيلة والعارفة الحميدة

وقيل الشراب بما تكون الحيوة — نشيد

الراح في ابريقها احسن روح في جسد فهاتها يصلح بها من ازمان بما

وفي المبهج الدنيا معشوقة ريحها الراح — شعر

خل الزمان اذا تقاعس او جمح — واشك الهموم الى المدامة والقدح

واحفظ فوادك ان شربت ثلثة — واحذر عليه ان يطير من الفرح

وقال الجاحظ النبيذ اذا تمشى في اعضائك ودب في اجزائك

خمك صدق الحس وفراغ النفس وجعلك جلي الدرع نقي الطبع

قرير العين منشرح الصدر حسن الظن صافي الذهن

وسد عنك باب الغم وفك دونك باب الهم وحسم عنك عارض

السقم وهو الذي يرد الشيوخ الى خلايع الشبان والشبان

الى طبايع الصبيان — شعر

الا ان دنيا كمعشوقة — يقاد بها كل عيش لذيذ

ولكنها قط ما حسنت — من — بمثل النبيذ

ودر حكايت اورده اندكه جمشيد كه ذكر پادشاهی

و کمال فرهنگ و فر زیرکی و در ابداع صنایع و اصطناع
صنایع چون خورشید جهانتاب از شرح و بسط مستغنی
است روزی سرادق جلال و سراپرده ملک و سایش
در فشان سرای ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها
فی البلاد زده بودند و در وی [illegible]
نشسته خسرو روی زمین با استحقاق از مسند شاهنشهی سلیمان وار
زیبا بندگی او بر سم سرهنگان ملوک صف زده بر درگهش بسیار و
ناگاه مرغی از اوج هوا در حضیض آمد و خود را بر در ایوان
شاه بر زمین زد و ماری در گردن او پیچیده بود و حلقش
محکم گرفته بود تا او را هلاک کند شاه
دانست که مرغ بدرگاه او دادخواه آمده است فرمود
تا مار را بکشتند و مرغ را خلاص دادند و مرغ برخاست
و هوا گرفت و برفت روز دیگر باز آمد و هم بر آن جای
نشست و بمنقار زمین بر کند و چیزی در زیر خاک پنهان
کرد و باز بپرید و برفت شاه فرمود که این مرغ در

پادش

در پاداش نیکی که در حق او تقدیم نموده بود مگر جوهری آورد
و در خاک نهاد چون بدید تخم چیزی بود که هیچکس باز نمی
شناختند که آن تخم چیست پس شاه فرمود همچنان در زمین
خالی بگذارید تا خود بکجا رسد چه بر روید از و چون
مدتی بر آن بگذشت از آن تخم درختی بر آمد و چون انگور
بر آورد چون شد دوسه بحضرت شاه بردند شاه و حاضران
در شگفت بماندند و هیچکس نیارست که از آن بذوق یا بمشام
رساند و از منافع و مضار آن آگاهی دهد پس دوسه
خوشه از آن عصیر کردند و آن را مانند آب یافتند
گفتند شاید بود که این را مضرتی کمتر بود چه با آب شباهتی
دارد و من الماء کل شی حی پس از آن در ظرفی کردند
چون دوسه روزی بگذشت آن عصیر در جوش آمد و میان
ظرف بجوشش افتاد شاه را آگاه کردند فرمود که
از زندانیان شخصی که مستوجب قتل باشد حاضر کردند
پس بهری که مدتی دراز در زندان مانده بود و کل خسار

وگل رخسارش بزعفران کون شده و تیر قدش کمان آسا خمیده
بود بخدمت شاه آوردند شاه فرمود تا آن پیر را کاسه
بدو دادند چنانکه بحلق او فرو رفت و در عروقش روان
گلهای رنگ معصفرش او کاه گون گشت و مزاج حرف بوده او
چهار با شاد در طرب آمد کاسه دیگر بدو دادند چون نوش شد
در عربده آمد و با شاه سخن اغاز کرد ناگاه شیری از در
باغ در آمد و روی بایوان شاه نهاد بندگان و لشکریان
بهر جا رسیدند و هر کس آهنگ شمشیر و تیر و کمان کردند
پیر از جای بر جست و هر دو گوش شیر بگرفت و پای در
پشت او آورد شاه و حاضران در شگفت ماندند پس
شیر را محکم در زنجیر کشیدند و پیر را یک کاسه دیگر بدادند
چنانکه سر در پای تخت شاه نهاد و در خواب رفت چون
بیدار شد شاه از چگونگی آن پرسید گفت طعم او تلخست
اما فعل او شیرین بیت لعلی بجای شکر و جسمی بلطف جان
خامی نپز دیده و آبی برنگ نار ٭ کاسه اول طرب انگیز و راحت
رای

رای و نشاط آمیز و غم زدای دیدم و کاسه دوم تهور و دلیری
و شجاعت ویرا که چندان یافتم که خود را با پادشاه برابر
دانستم و آن شیر که در آمد بچشم من روباه نمود کاسه
سوم بیخودی و بیخبری چنان بود که بیهوش گشتم و بیفتادم
جمشید چون این بشنود زنان را و امرا را گفت بکاسه
اول غذای روحست کاسه دوم غذای تن کاسه سوم هلاک
مرد هر دو یقین اندکی ازو نافع دیدم چه دماغ تری می افزاید
و روح نفسانی را در قوه متفکره و مدرکه قوی تمام
میدهد و حرارت غریزی مدد میکند چون بوقت
خورند و باندازه بکار دارند و اگر از اندازه بگذرد
هم غیر مضرت باشد چون چراغ که اندک اندک روغن
بوی دهند و از بی روغن فرو میرد بیت
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد بسی باشد که از روغن بمیرد
و آنکه نه اندک خورد و نه بسیار بلکه در حد اعتدال خورد
غذائی جسمست خون را صافی کرداند و تن را فربه گرداند

وگونه روی سرخ دارد اما خرد وفکر را ناقص کند وشهوت
خور وخواب زیاده کند اما انک بسیار خورد بهلاکت
کشد چون اتش اندک که هیزم بسیار بر وی نهند
از افروختن وشعله زدن عاجز ماند بفسرد وفرو
میرد ومنطفی شود واگر هیزم اندک اندک بران می‌نهند
اتش مرتفع گردد وبالا گیرد وحرارت غریزی
در تن همین مثال دارد اگر شراب بافراط خورد ازان
مفاجاة تولد کند وعقل بیکبارگی بیرد واو بکریزد
بس هرچه کند وگوید مایهٔ ندامت ومادهٔ فتنه وغرامت
گردد وحاصل شرمساری وملامت دنیا وعقبی باشد
می دشمن مست ودوست هشیارست کم تریاک بیش زهر مارست
در بسیارش مضرتی اندکی نیست در اندکش منفعت
بسیارست وگفته اند که دختر رز خوب دلبری
وزیبا عروسیست اما کابین او خردست ونفقهٔ مونث
او عقل وجان گفته اند النبیذ کیمیا الطرب ولکنه

داعیة

داعية الحرب **بیت**

زین عالم عقل سکر شعبده بازان — زانجام چه جویی وچه خواهی زغمان
در باده سحرخیزی اگر راحتی — کنجی وکنجی ولبانی وحریفی دمسان
احسن الاشعار عندی انف للخمر (للخمار) — والذ الاشیا عینی وتری الناس سکاری
هر کو رقمی زعقل بر دل بنگاشت — یک لحظه زعمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید — یا راحت تن گزید وساغر برداشت

قال ابو نواس

یقولون لی صفها فانت بوصفها — خبیر نعم عندی باوصافها علم
صفاء ولا ماء ولطف ولا هوی — ونور ولا نار وروح ولا جسم
در تن حسن بهار فصلی که صحن گیتی شد — نظاره‌گی خوشی همچو روضهٔ رضوان
مزاج مردم هشیار را چه لایق تر — در آب بسته گوارنده آتش رخشان
می که جرعه او گر نثار بر ریزی — بر آورد سر ازان خاک لالهٔ نعمان
بطعم تلختر از ضمیر عاشقان لیکن — بفعل خوبتر از شکرین لب جانان
ز دست ساقی سیمین بر نسرین ساق — حلال گشت مرا وحرام بر زاهدان

لابی نواس

هتف الصبح بالدجى فاسقيها　　قهوة يترك الحليم سفيها

لست تدري من رقة وصفا　　هي في الكأس ام الكأس فيها

صهبا بلغ من خلال انابيها　　كالشمس مشرقة خلال انابيها

من كف ناعمة الصبي قد ابتت　　حلل الشباب تميس في فضلاتها

بر كف شاده لعل مي كرخيال او　　اندیشه لاله زار شود دیده گلستان

کر بکذرد پری شب اندر شعاع او　　از چشم آدمی نتواند شدن نهان

قامت بابريقها والليل معتكر　　فلاح من وجهها في البيت لالاء

فارسلت في فم الابريق صافية　　كانما اخذها بالعين اغفاء

رقت عن الماء حتى ما يلائمها　　لطافة وخفى عن شكلها الماء

دارت على فتية ذل الزمان لهم　　فما يصيبهم الا بما شاؤا

کسی کو عقل دور اندیش دارد　　همیشه می بنزد خویش دارد

بجز چون زبان مرهم نهادی (انبارد)　　کسی کو دل ز کرده دون ریش دارد

مرحبا باللتي بها فبل الهم　　وعاشت مكارم الاخلاق

وهي في رقة الصبابة والوجد　　وفي فسوة النوى والفراق

لست ادري امن اجد ودا الغداة　　سو کوها ام دم العشاق

وقال

وقال بعض الشعراء من اذا اصبحت وكل الكسي يعتي بالمح والنج

دنك قال كل اني خاطر ادبع معرتك وان كان خلوا خرطك

وان كان مدركا فهو الذي اردت **شعر**

الا هل فتى عن شربها اليوم صابر　　بتجربة يوما بذلك قال دعني

شربت فلما قيل ليس بنازع　　ترغب وتوتي من اذى اللوم طاهر

فاشرب على زهر الرياض يشوبه　　زهر الخدود وزهرة الصهباء

من قهوة تنسي الهموم وتبعث　　الشوق الذي قد ضل في الاحشاء

تخفي الزجاجة لونها فكانها　　في الكف قايمة بغير اناء

كان قرقرة الابريق بينهم　　صوت المزامير او ترجيع فافاء

والكوب تضحك كالعروس مستحا　　عند الركوع بليغة الفافاء

وكان الجداف ابدا لرحيق اذا جرت　　وسط الظلام كواكب الجوزاء

می طلب کرد ام فتو بر باد بان حیاتش　　کهر بدیده دریا شرر بسینه دروق

وكانما الرقص السحاب وبهرتهم　　فيه المجرة والكؤوس الانجم

عذلاني بعد نقاب الكرم　　واسقياني بكاس ام حكيم

حكايه شرب الابتشر في خانه بالحيرة حتى نفذ ما معه

ثم رهن ثيابه فكان الزمان باردا فخلع في بيت
كان هناك واجتاز رجل ينشد ضالة له فقال اللهم
اردد عليه واحفظ علينا فقال الجاني ويحك اي شيء
يحفظ عليك ربك قال هذا اللبن لا تأخذه فاسرت
بردا فضحك الجاني واعاد عليه ثيابه شعر

فديتك لو علمت بقدر شربي ‖ لما اسقيتني الا بسقط
وحسبك ان لونها بابه داري ‖ ابت بانه واكاد اسقط

حكاية دخل اعرابي على رجل من عمال السلطان
وهو يشرب فجعل يستنشد ويحدثه ثم سقاه مما يشرب
فقال الاعرابي والله ايها الامير انها الخمر فقال كلا
ولكنها زبيب وعسل قال الاعرابي فلما طرب
الرجل قال فيها فقال

اتانا بها صفرا يزعم انها ‖ زبيب فصدقناه وهو كذوب
فما هي الا ليلة غاب نحسها ‖ او اقوم فيها الذنب ثم اتوب

بيت

ساقيا باده صبوح بيار ‖ دانه دام هر فتوح بيار

ازني نقل

ازني نقل وعقل در اخت روح ‖ راح صافى چو عقل روح سپار
هين كه طوفان غم جهان بگرفت ‖ مى همره غم كشتى نوح بيار
دلم از شعر انورى بگرفت ‖ اى پسر قول بو الفتوح بيار
ثم يا عاذلي فاسقني اليوم يوم بارد ‖ الجمر فيه جامد والخمر فيه جامد

زان باده كه با جو دماغ دل نهند
جانى برسرش كند گهر عقل را نثار
مستى كن از خمار ميكند در كشته مان
هشيار را كرهابى انكه كند خمار

وعندانه خمر انى تار ونور ‖ ورز تا تحملها يد بيضا
والخمر شمس والحباب كواكب ‖ والكف قطب والاناء سما
هر كه اندر شبانه باده چو زد ‖ از دش تو صبوح دهاد
وانكه در صبوح نشناسد ‖ از دش تو به نصوح دهاد
اذا اوشى بالصبح فاصطبح ‖ وذكرا لنطاير سبحوا اصدح
فان نا به نصيحت كسى گوش كند ‖ در موسم گل عيش فراموش كند
هنگام سحر خروس داند چه گفت ‖ زنهار بصبح باده را نوش كند

اسقنی الراح فی شباب النهار

کفتی ز برای می که کمتر خور ازین ❊ آخر بچه عذر بر نهادی سر ازین
عذرم رخ یار و باده بصحبت مست ❊ انصاف بده عذر چه روشنتر ازین
لا تدعنی لصبوح ان الغبوق حبیبی ❊ اللیل لون شبابی والصبح لون مشیبی
الوجه مثل الصبح مبیض ❊ والشعر مثل اللیل مسود
ضدان لما استجمعا حسنا ❊ والضد یظهر حسنه الضد
بدا لی مع الصبی لما بدا لی ❊ نهار الشیب فی اللیل القذال
کان الشعر شرب کان صفوا ❊ فشابته اللیالی بالقذی لی
صبح از شرق افق بر آمد برخیز ❊ شبهای غمت جمله سر آمد برخیز
سلطان بن ابی برده خم دختر رز ❊ از مدة عدة بدر آمد برخیز
من می خورم و هر که چو من اهل بود ❊ می خوردن من بنزد وی سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست ❊ کر من نخورم علم خدا جهل بود
می خور که بخاک در دره شود ❊ خاک من و تو پیاله و چره شود
مشنو سخن بهشت و دوزخ زکسان ❊ عاقل بچنین سخن کجا غره شود
وقتست که از خزان جهان اهل شود ❊ می خوردن من بنزد وی سهل بود

ایضاً زر عمر جهان اهل بود

میخور که

میخور که کر بود زمستان تابستانست ❊ ور نه بیم یلیت می سهل شود
انها که بنای عمر بر زرق نهند ❊ آیند میان ما و می فرق نهند
از فرق خرد من میخورم تا نزیم ❊ ور همچو خروسم اره بر فرق نهند
ای صاحب فتوی ز تو بیدار تریم ❊ مستیم و لیکی از تو هشیار تریم
ما خون رزان خوریم و تو خون کسان ❊ انصاف بده کدام خونخوار تریم
ساقی که چو حلوای نباتست کجاست ❊ ساغر که بدوز غم نجاتست کجاست
آن آتش عقل سوز یعنی باده ❊ کش خاک به از آب حیاتست کجاست
دل بنده زلف مست تست ای ساقی ❊ جان بر خی چشم مست تست ای ساقی
کفتی بجست باده در موسم گل ❊ می بینم و جوی بدست تست ای ساقی
ساقی بتغم زمانه سیر آمده ام ❊ در فصل دی امروز چو شیر آمده ام
ار کاسه لاجوردم در افکن چرخ ❊ بر کن برمن بشه کر دیر آمده ایم
کفتم می خوش کوار پیش آور زود ❊ کفتا شب آدینه نخواهی آسود
کفتم نه که کل سال دیگر باز آید ❊ و آدینه بهر هفته یکی خواهد بود
می در قدح انصاف کجا نیست لطف ❊ در شیشه تو کویی که در و انیست لطف
نیکو بنود هیچ کران همدم ما ❊ جز ساغر باده کان کر آنیست لطف

زنکی میکذشت در ره مست کونه برنهد دردی از دست

نعره برکشید تا کردون که چو من کیست در جهان اکنون

امن و درد خویش و درد خویش باکسم کار نیست از کم و بیش

نه مرا صلح باکسی و نه جنک نه مرا نام از کسی و ننک

زنکیم آمد زکفت آن زنکی کفتم او را ز روی دلتنکی

لب مستی نه هشیاری به وین کدایی زشهریاری به

وکفته اند که شراب بایستی که در چشم اژدها و دهان

شیر بودی تا دست هر ناکس و خس بدو نرسیدی تا حرام

نشدی مرد چو بعربا شتر خوبی کرد بغلی ما حرام روی میکرد

حلال کشت باحکام عقل بر دانا حرام کشت بفتوی شرع بر احمق

اشهد الله والملائکة الاجراب والعابدین اهل الصلاح

انی اشتهی السماع وشرب الکاس والعض للخدود الملاح

والندیم الکریم والخادم الفاره استعی الی بالاقداح

وذکر اسحق بن ابراهیم الندماء واحدهم واثنان غم

وثلثه قوام واربعة تمام وخمسة مجلس وستة زحام وسبعة

جیش

جیش وثمانیة عسکر وتسعة اضرب طبلک وعشرة الق بهم

من شئت

سنت بکن و فریضه چو بکزار وز لقمه که هست از کسی باز مدار

غیبت مکن و هیچکس را مازار در عهده آن جهان منم باده بیار

یا صاحبی بعشان من قهوة خندریس علی حیوة وردینهب هم النفوس

ما ینظر ان فهدا ودب لحب الکوون فسادر

واقبل موت لا عطر بعد عروس

صد کاسه بنای چو عروسی بکذشت وقال بعض الفلاسفة

لذات الدنیا اربع لذة الطعام ولذة الشراب ولذة النکاح

ولذة السماع واللذات الثلث لا وصول الی کل منها الا

بحرکة وتعب ومشقة ونصب ولها مضار اذا استکثر منها

ولذة السماع قلت او کثرت صافیة من التعب خالصة

من النصب خالیة من الوصب شعر

وجدت رهینة اللذات اربعة

تی یحسب منها لذة المنکح

والمطعم والمشرب وبقي بعدها آ
اخري من الصوت الذي يطرب
وهكذا قد يفيد القران انها جاو لا ينصب
وما من لذة من تلك الا وهي قد ينعب
ان الكريم طروب ولا خير فيمن لا يطرب
ان الغنا غذاء الروح كما ان الطعام والشراب
غذاء البدن وكان يحيي بن خالد يقول خير الغناء
ما اشجاك وابكاك واطربك والهاك عسب فلم يسق
بي حارجة الا است انها اذن وكان عبد الله بن
جعفر يقول اني لا اجد السماع اريحية ولو سئلت
عندها اعطيت ولو قاتلت ابليت وقال من خصايص
السماع انه لا يحزن ولا يحجبه وان الجمع بينه وبين
كل عمل ممكن وان الجمل والابل سطوته من نفس
غلمه والصبيان الرضيع يستلذ وسكن اليه والوحوش
والطيور يصغي اليه والي نابعه وشايقه ونزح عليه

ودر

ودر حکایت آورده اند که وقتی شخصی بجماعتی از اعراب
برسید و در عرب رسمست که مهمانرا عزیز دارند و با نان
ایشان بخورده است که اگر کسی ده خون کرده و شفاعت
کند بدو بخشد خون مهمان بخانه زود آمد و از پس خیمه
ناله آدمی شنید بیرون رفت تا بازداند که ان ناله
با سوز از دل کدام بیچاره سوخته بر می آید چون
نگاه کرد عربی را دید که چهار میخ کرده بودند چون
مهمان را بدید استعانت بدو کرد و گفت پیش از انک طعام
تناول کنی مرا ازین قوم درخواه که اگر بعد از
طعام درخواست کنی شفاعت تو قبول نکنند پس مهمان
بخانه بازآمد و از گناه او پرسید مهمان خدا گفت هر چه
ترا باید از ما درخواه که سخن در جان میرود که ان
بود دریغ نخواهد بود الا سخن این کس هیچ مگو مهمان
گفت مرا هیچ التماس از شما نیست جز انک این بیچاره را
خلاص دهید مهمان خدا گفت این مرد عاشقست و آوازی

بیش از حد خوش آرد و هرکه که او چیزی می‌سراید این چند
شتر در پی او میروند و با آواز او التذاذ میجویند چنانک جمل
پنجاه فرسنگ در عقب او میروند و از آب و علف باز می
مانند و عاقبت شل میشوند ما ببینیم پس دست مهمان گرفت
واز خیمه بیرون اورد و چند شتر دید و نمود که شل شده
بودند مهمان قبول نکرد و طعام نخورد تا او را بوی
بخشیدند چون عرب را از چهار میخ بگشادند مهمان
خواهم که چیزی بر گوید تا من آواز او بشنوم پس
عرب را بر شتری نشاندند و بر آوازی حزین سرایندن
گرفت آن شتران از رفت که شل شده بودند بشکم
می جنبیدند و بر اثر آواز و میرفتند مهمان متعجب ماند
و گفت راست گفته اند ان الغناء غذاء الارواح و
گفته اند چهار چیز غذای روح است سماع خوش
و شراب اندک و عطا دادن بسیار و دیدار خوب رویان

کرت هست جام می لعل خواه

بدل

بدل خون می را مدان از گناه

یکی جام یاقوت بر نه بچنگ
بنه گوش و دل را باواز چنگ

می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون دسته نسترن

بسی چهره کان پیش رویت بپای
سر زلفشان پر ز مشک سارای

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوش دلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

و قیل ان السماع و
اطیبها من حسن الخلق و طیب الخالق و جمعی از مشایخان
و متصوفه گفته اند سماع در جنة القلب نهاده اند
حالی که لذت آن بوی رسد میخواهد که قفص کالبد
بپردازد و پرواز کند و چون آن قفص شکستن عاجز

تفس را الحتی در حرکات می آورد و باز می ساکن میشود
قیل السماع لذه روحانیه حادثه عن الجسمانیه بیت
ای بر خط زمانه جانی نهاده سر
بشین بشادمانی و خط بر زمانه کش
زهرش چشیده و فسونش شنیده
خر صوت زیر شنو و بخر جام بخش
جون با تو سازکار نخواهد شد زجهان
بیش ار ساغر عشرب و بگذار عمر خوش
دی در میان باده صافی مزاج دسک
در مصعد دماغ من افتاده بود جنک
بکشاد می زبان که منم دختر عنب
صافی تن و نشاط فزای و عقیق رنک
تا من سر از دریچه خم بر نمی کنم
تا سر گرفته و خفته زود جنک
مسک جرا زمن بخورد بهرانک
بخشم کهربا من و جامه بتنک تنک
کر

کر موشك ضعیف زمن قطره چشید
بشکنند اگر بپنجه شیر شد دم پلنگ
خاصیت من این و ورای نیک خشك بغض
ذکر خواص خویش بین کوی بی درنک
پیک سبک سر از بی زحیب بخشم گفت
کای بر دعوا بوی خوش و صد شریک
من صوفیم زجایفه کیمیای عقل
در دامنم رشد حکیمان بطوع چنگ
وز نوبت تخیل من اهل زمان کشند
سحر حلال در صفت تو حطان شنک
از تو یکی پیاله و صد در حسب خمان
از من طلب علاج دل ناتوان تنک
لا تقربوا الصلوه بیاور ای تیست نقش
ام الخبایث است بر آینه تو رنک
می گفت منکران که تو مخصوص نیستی

من در دهان شیر درآیم صبا صفت — تو می روی چو روبهک پیش پای لنگ

بیچاره آنکه یک نفسی در مضیق غم

اندیشه را بدست تو دادست پالهنگ

وانگو بحر خرمیم غوطه زنند — اندوه عمرها زند اندر دم نهنگ

من سرخ باطراق و تو سبز بی نمک — نام تر ز بطالی و نام تو خشک ننگ

بکش بخشم لعنت که نزدیک اهل دل — در داب جبه شرح نداریم هر دو سنگ

این بی که میزند هر تو اش خوانند — ارباب هنر عین صواب شخوانند

یکدم باشد چو آمد آتش گویند — خیر آب بود و چو آتش گویند

باری تعالی همکنان را طریق رشاد هدایت کناد و امداد

سعادت عاجل و آجل بروزگار همه متصل کرداناد والله

الموفق والمعین انه قدیر باب چهارم

در صفت [illegible] و [illegible] وقال النبی صلعم

ما اتی الله عبده علماً الا شاباً والخیر کله فی الشباب

ثم تلا وقال الله تعالی واتیناه الحکم صبیاً وعنه انه قال

ما بعث الله نبیاً من الانبیاء الا شاباً ثم تلا قال الله تعالی

وقال ا

قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم [illegible]

ان الشباب حجة التصابی — روائح الجنة فی الشباب

وفی الحدیث المرفوع انهم فتیة آمنوا بربهم وزدناهم

هدی وفی الحدیث المرفوع واذ قال موسی لفتیه وفی الحدیث

المرفوع اوصیکم بالشبان خیراً فانهم ارق افئدة

تولی شباب فما ان وقعت — کمثل الریاح اذا ما عصف

کمثل الرسول اتی مسرعاً — فادی الرسالة ثم انصرف

جوانی من زچنان برگذشت — که باد بهاری باطراف دشت

سوی رسولی بیامد برم — پیامی بداد و سبک بازگشت

وقیل الشباب باکورة الحیاة واطیب العیش اوایله کما ان اطیب

الثمار بواکیرها شعر

لاحزن صبر ثکل الدمع ینهمل — فقد الشباب بیوم المرء متصل

لا تکذبن فما الدنیا باجمعها — من الشباب بیوم واحد بدل

لا ینقضی منی حسرة وتجزع — اذا ذکرت شباباً لیس یرتجع

ما کنت اوفی شبابی کنه غرته — حتی مضی فاذا الدنیا له تبع

ولا تلحن بكى سيئته الا اذا لم يبكها بدم
لستا نبها حق دو سها الا اوان الشيب والهرم
ولم يبت شي لا نبلته وجدته الا مع الهرم
ايا برد الشباب لكنت عندي من الحسنات والقسم الرغاب
لستكر نزهة بس ابتدالــ على علي نصلك الشباب
ولو ملكت صونك ما علمته لصنتك في الحرير من الثياب
وان شفاء النفس لو تستطيعه حبيب مواتاة الشباب مراجع
يعني شفاء جان بيمار و راحت دل افكار با ديدار دوستان
موافق و مشاهدهٔ ياران صادق باشد تا من اجعت روزكار
جواني وموسم شادماني شعر
بكيت على الشباب بدمع عيني [illegible] بلد العرب
فيا ليت الشباب يعود يوما فاخبره بما فعل المشيب
وقيل الشيب حلية العقل وسمة الوقار شعر
ان المشيب رداء العقل والادب كما ان الشباب رداء اللهو والطرب
وقيل الشيب علة لا يعاد منها ومصيبة لا يعزا عليها شعر

في كل يوم ارى بيضاء قد طلعت كانها انبتت في ناظر البصر
لئن قصصتك بالمقراض عن بصري ولا قصصتك عن وهمي وذكري
كما قال الله تعالى اولم نعمركم ما يتذكر فيه من تذكر وجاءكم النذير
جاء في التفسير انه الشيب سئل شيخ ما صنع الدهر بك فقال
تضعضع بنياني واوهن قوتي وجرا على عدوي
واذا رايت عجيبة فاصبر لها فالدهر قد ياتي بما هو اعجب
ولقد اراني والاسود خافني فاخافني من بعد ذاك الثعلب
وقيل الشيب رائد الموت شعر
جواني بااميد پيري گذشت به پيري اميد چه داري كنون
كفى بسراج الشيب في الراس هاديا الى من اضلته المنايا لياليا
وكان كراي الليل يسري وما يري فلما اضاء الشيب شخصي رمانيا
من عاش اخلقت الايام جدته وخانه الثقتان السمع والبصر
قالت عهدتك مجنونا فقلت لها ان الشباب جنون برؤه الكبر
شباب وشيب وافتقار وثروة فلله هذا الدهر كيف ترددا
اي عجبا از انتقال روزكار و كردش احوال كه بي ارامست ايام و ناپايدار

اروزگار بگاه جوانی مذبول پیری پژمرده میگرداند
وگاه پیری را چنین رونق میگرداند کار درویش را
از صحن رنج و مشقت بگلشن ناز و نعمت میرساند وگاه
توانگری را از مسند حرمت و احتشام بخاک مذلت و منقصت
درویشی مینشاند نه بر جوانی و توانگری شاد توان
بود و نه برای پیری و درویشی اندوهناک چه اینها همه
رونده و آینده اند و بر تردد و اختلاف اتفاق کرده اند
و با یکدیگر در پی زوالی و بر عهدی عهد بسته

چنین است رسم سرای سپنج | یکی زو تن آسان و دیگر برنج
نه آنش بهی و نه اینش گزین | چنین آفرید این جهان آفرین
برین و بر آن چون روز بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
چنین است کار و برین نیک نیست | ایا کرده کار جهان کج نیست

خبت نار نفسی باشتعال مفارقی | واظلم عیشی اذ اضاء شهابها
فجعت بملک العیش بعد شبیبتی | وهل ملک عیش الا شبابها
ایا بومة قد عششت فوق هامتی | علی الرغم منی حین طار غرابها

عزائی من خراب العمر منی فرثینی | وما راکن کل الدیار خرابها
ابرم شبیخون بر آفتاب آوردی | روی چو گلی به خوناب آوردی
دیدی که بنای عمرم گشت خراب | یکبارگی کنون رو بخراب آوردی

الشیب کره وکره ان تفارقنی | اعجب بشیء علی البغضاء مودود
یمضی الشباب وباقی بعد خلف | والشیب یذهب مفقودا بمفقود

جوان بود وز پیری امید | بگردد سیه موی گشته سپید
مرا پیشتر قیرگون بود موی | چو سرو سهی قد و چون ماه روی
کنون کرد کافورگون گرد سرم | چنین داد و خورشید ماه افسرم
کمندی چو بند اختر از دست شست | زمانه مرا با شکوه نیست
سپهری که پشت مرا کرد کوز | نشد پست گردان بجاست هنوز
خماند تمام [illegible] روزگار | نماند خماننده هم پایدار

وقیل الشیب نمام وقطرة الغموم

چو یک موی گردد برت بر سپید | بباید گسستن ز شادی امید
شود چون کمان قد سرو سهی | گل سرخ گیرد ترنگ بهی
مرا در خوشاب سستی گرفت | همان سرو آزاد پستی گرفت

وهو عمر المرء قبل مشيبه — وقد فنيت نفس تولى شبابها

روز پیری اگرچه پرنورست — چون شب مظلم جوانی نیست

خرد در ایوان خانگاه شباب — لذت عیش و زندگانی نیست

در بهای دو دم ز عهد شباب — در بحری و لعل کانی نیست

وقیل الشیب شین وقال قس بن عاصم الشیب خطام
المنیة وقیل الشیب مجمع الامراض وقیل الشیب عنوان
الموت وقیل الشیب توأم الموت وقیل الشیب نذیر
المنیة وقیل الشیب برید الموت وقال الشیب کله عیوب

پیامست از مرگ موی سپید — ببودن چه داری تو چندین امید

دل شاد خرم پر از درد شد — چنین روز ما ما چو لاجورد شد

وقیل اول مواعید الفنا

دل کم کرد روزگار حسود — از پس آن بر کوه چشمه جود

تا حوالی مدد دهش بود — جوی عمرم بر آب روشن بود

روزگار حسود بی باک — کم از دل شوخ و جان غنا کم

کرد بالا دو تا و تا این گفت — که همی زیر خاک باید خفت

لاجرم

لاجرم زغم هر دو دیده من — جوهر عمر بر کنند من

خون فرو خورش از من بهان هزل و مجان

عاریتها همی ستانند باز

اندرین کارگاه هزل و هوس — واندرین خانگاه همچو قفس

سر دو عارض سیاه نیکوست — کاینه دشمنست و شادی دوست

وقال ابن المعتز

یا لک ان الشیب ناعی الهموم

الشیب اول مواعید الفنا وقال غیره الحیوة والشیب سفینة المقرب الساحل

یقرب من الساحل

مثلتا همچو مرد در کشتیست — زان ترا کار سال و مه زشتیست

آنک در کشتیست وی بر دریا — نظر تیز کش بود چونا بینا

ظن چنان آیدش بچنین چنان — ساکن اوبست و ساحل است روا

می نداند که کاو شد در رفتن — ساحل آسوده است از آشفتن

تا میگذرد همی جهان میگذرد — آورده اند که نوح را نهصد
و پنجاه سال عمر بود چون از این جهان میرفت پرسیدند که در این
درازی عمر چه دیدی گفت همین نفس بجهان آمدم و همین

نفس میرود — برند

صد از هزار سال همانی که اولست — زین درد در آورند و زان در بدر برند

لوکان عمر الفتی حسابا — لکان فی شیبه فذلک

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ — که بساز از برای رفتن برگ

شیر یک سالگیم کرد اثر — پس چل سال کرد عارض و سر

چون درین کارگاه پا استاد — عمر دادم بابلهی بر باد

شب برنایم بنیمه رسید — صبح پیریم در زمان بدمید

خبر دیم تا به بوالعجبی — هم بدیدیم صبح نیم شبی

موی دل شد چو شیر و چون قطران — زین دو مرغ سیه سپید زبان

آن سیاهی موی رفت بدل — وین سپیدی دل از زبانست بحل

عمر بگذشته کی دهد نیرو — گر بقا در قفا بود نیکو

آدمی خود جوان زبون باشد — خیمهٔ عمر پیر چون باشد

در تمنا بودم که کردم پیر — از زمان من زبیریم بنفیر

وقیل شر الشیوخ من خلا من الادب وصبا الی الطرب وقیل الموت خیر من الشیب مع الفقر

پیر

پیر با حضرت خواجه عزیز — بیت — پیری چیزی که داشت بچیز

عمر باقی چراغدان بخیز — این مثل هست عمر باقی نیز

گاه افزون گاه کم گردد — کم بخندد دلی دژم گردد

سر بسوی زمین وزو برده — نیمی زنده و نیمی مرده

تا نمانده باشد از روغن — گاه تاری شود گهی روشن

پیر در دست طفل باشد اسیر — بیت — بسته گیرد چو پاشه گردد پیر

وقیل موت فی دولة وعز خیر من حیوة فی ذلة وعجز

بیت — گر بپیری و نعمت تو کنند — یک لحظه دشمنان تاراج

به که زنده بود در درویشی — بدر دوستان شوی محتاج

فی الخضاب قال الاسکندر لرجل یخضب الشیب انک خضبت الشیب

فکیف تخضب سیات اثار الکتب قال ابن المعتز الخضاب

من شهود الزور یا خاضب الشیب الذی فی کل ساعة یعود

ان النصول اذا بدا فکانه شیب جدید هذا ابیه هذو غیر مکروهها ابدا عتید

فدع المشیب کما اراد فلن یعود کما ترید وهل یصلح العطار ما افسد الدهر

وقال ان الرق فی الشیب خراب الشباب قال بزرجمهر الخضاب

كفن الشيب **شعر**

وقالوا الضوء شيب حديد فقلت الخضاب شباب جديد

اساه هذا باحسان ذا وان عاد هذا فهذا يعود

تزوج رجل على عهد عمر بن الخطاب رضه وكان يخضب بالسواد

فنصل خضابه وظهرت شيبته فرفعه اهل المرأة الى عمر

فرد نكاحه واوجعه ضربا وقال غررت القوم بالشباب

ودلست عليهم شيبك **شعر**

اذا دام للمرء السواد واخلقت شبيبته ظن السواد خضابا

فكيف يظن المرء ان خضابه يخال سوادا او يخال شبابا

يقول الجهل وانقطع العتاب ولاح الشيب وانقضى الخضاب

لقد ابغضت نفسي في مشيبي فكيف تحبني الخود الكعاب

آن شد که کار طبعم در زه بود تن لاغر و اندیشه اسیر و نه بود

پیری و تو را نکری ببهم نهادیم هم مفلسی از جوانی به بود

بر ریش سپید چون نظر افکندم گفتم که مبارکست چه خرسندم

دل گفت مبارک گر بود شیب سپید بر ریش مبارک سپیدت خرسندم

پیری و ضعف امد و نیرو شد وشته خور دیر تر انرو شد

في المرض والصحة

وقال النبي عم لو لا ثلث ما طأطأ ابن آدم رأسه الفقر

والسلامة والموت وكان يريد به الى ابن ادم الفقر والمرض

كي باسلام دار **شعر** نعمتان مغبون فيهما كثير من الناس

يسر الفتى طول السلامة حاصل فكيف ترى طول السلامة يفعل

ولبعض الحكما الصحة تشبه الشباب والمرض يشبه الهرم

قال الحكماء المرض حبس البدن كما ان الهم حبس الروح

ولبعض الحكماء **شعر** اذا كان جمع المال يحبق

ما نفذ المال عندي صحة الجسد المال زين وفي الاولاد مكرمة

والسقم ينسيك ذكر المال والولد وقال بزرجمهر لا صديق

اوفق من الصحة ولا عدو اعدى من المرض

تن درستی و راي سلطاني ایندو کس بود تو رنج آن بشنو

تا ز درمان تن درست بپرس تا ز سلطان ناتوان بشنو

وقيل شيآن لا يوقدان الا بعد دهابهما الصحة والشباب

وقال بزرجمهر ان كان شيء فوق الموت فهو المرض
وان كان شيء مثله فهو الفقر وان كان شيء فوق الحيوة
فهو الصحة وان كان شيء مثله فهو الغنى شعر

لا يشكون دهرا اصحت به   ان الغنى في صحة الجسم
هل الايام الكنت منيفعا   بلذاذة الدنيا مع السقم
واذا الشيخ قال اف فما   مل حيوة وانما الضعف مل
آلة العيش صحة وشباب   فاذا وليا عن المرء ولى

وقال بقراط المريض الذي يشتهي خير من الصحيح
الذي لا يشتهي وقالت الفلاسفة لا يستكمل الا
نسان حد الانسانية الا بالموت لان حد الانسان انه حي
ناطق ميت وقال بعض السلف الصالح اذا مات استراح
والطالح اذا مات استريح منه وقال بعض الحكماء در تو كه حيوة

اگر مرگ خود هيچ راحت ندارد   نه بارى رهاند همى جاودانى
اگر خوش خوئى از گران قلتبانان   وگر بدخوئى از گران قلتبانى

ولبعض المحققين الموت جسر يوصل الحبيب الى الحبيب

قال الله سبحانه

قال الله سبحانه وتعالى ولا تقولوا لمن يقتل في سبيل الله
اموات بل احياء عند ربهم بيت

در وصل تو انتظار بر خواهد خاست   ور پرده ز روزگار تو بر خواهد خاست
چشم بغبار در ميان من و تو   روزى ز ميان غبار بر خواهد خاست

اگر حكمت اندر زمانه لقمان وار   سرا پرده حكمت بر آسمان زده
وگر ز كتب فلاطون و ارسطاطاليس   هر آنچه هست ز معنى تو پاك بر بسته
وگر بگيرد ز سيصد هزار مرد تهى   وگر بر بهمن و با پنصد هزار بتكده
وگر بنيش عداوت دو ديده دشمن
بنصرتى كه بود ايزدى بيازده
به پيش ضربت مرگ اين همه ندارد سود
ترا ببايد رفتن چنانكه آمده

وقال المتنبي نحن بنو الموتى فما بالنا نعاف ما لا بد من شربه
يموت راعي الضان في جهله   ميتة جالينوس في طبه

ودر حكايات آورده اند كه استاد ابو على سينا را در هنگام
رحلت ازين جهان اسهال پديد آمد جمع بزرگان و افاضل

وحکما بعیادت او حاضر شدند گفتند تو تا این کمال و
حکمت وفضل اسهال خود را نمی توانی بستن حکیم ابو علی دست
در زیر بالش کرد و پاره دارو در کاغذ پیچیده
بیرون گرفت و بنموده تا سبوی آب آوردند از آن
دارو نقد نیم مثقال در آن حل کرد چندانکه سبو را
باشگونه کردند قطره [illegible] حکیم گفت
چه گویند درین که نیم مثقال دارو ده من آب را
چنین بسته کرد لاجرم گویی آب را درین سبو هرگز
نبوده و من هر کن روزه ده مثقال ازین بیش خورده‌ام گویی
این دارو نیز در مزاج من مسهل میکرداند و همچنان
در آن رنج بود تا کالبد بپرداخت

زینی که چنین عرق بدو شد خواجه   وز کرم روی کرم در دو شد خواجه
بنیاد وجود آدمی بر دو ست   چون رنج بدید کی فرو شد خواجه

و در حکایات آورده اند که حاملان حکیم از عهد کیخسرو
تا بوقتی که طوفان خیزد و جهان خراب شود حکمها کرده است

وهرچه

وهرچه گفته است تا غایه همه درست و راست آمده است
در طالع خود دیده بود که فنای جسد او به پیش عقرب
خواهد بود در آن روز که داشت که گزدم او را خواهد
زد باسپی برهنه برنشست و در میان آب راند یعنی گزدم
در میان آب نتواند بود باشد که آن نحوست از طالع او بدر رود
در روزی دو سه دیگر در جهان بماند چون اسب در میان آب راند
دست بر گردن اسب نهاد گزدمی در میان موی اسب بود
در حال حکیم را زخمی زد چنانکه هم بر پشت اسب مرده
شد و در آب افتاد • از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست • و هو القاهر
فوق عباده و هو الباقی بعد فنای خلقه کل حی سیموت
وهو حی دایم ابد الآباد لا یموت • خدایست بزرگی و عز تجبر
که خالق علمست ملک ملکوت • ملک چگونه بود بنده که محتاجست
گهی بکوشش و پوشش گهی بقوت و قوت • ملک چگونه بود عاجزی که دست اجل
برد ز تخته بختش بتخته تابوت • وقال ابن المعتز کان من

غاب لم یشهد ومن مات لم یولد

بیت

بمیرد هر انکه ز ما در بزاد / بزاد انچه زاید بباید نهاد

وگر مرگ بر ما نگردی کمین / ز بس جانور تنگ بودی زمین

وما الموت الا رحلة غیر انها / من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

تا کی تو ز جان مستمند اندیشی / تا کی ز جهان پر گزند اندیشی

انچ از تو توان ستد همین کالبدست / یک مزبله گو مباش چند اندیشی

باری تعالی وتقدس کافه اهل جهانیان عاقبت بخیر
وخاتمت بصلاح کرامت کناد انه رؤف رحیم وعفو
شکور وعلی کل شیء قدیر

باب پنجم در خاتمت کتاب

ودعاء دولت روزافزون خداوندگار عالم
شهنشاه الاعظم سلطان السلاطین المشرق والمغرب
غازان سلیمان ثانی شاه محمد خلد الله سلطانه واعلی
فی الخافقین عدله واحسانه که واسطه ابادانی عالم
وانتعاش واسایش عالمیانست قال النبی صلعم اذا اراد الله

بعباده

بعباده خیرا جعل لهم سلطانا عادلا والحمد لله حق حمده
که امروز روی زمین را بآفتاب عدل ورحمة وکمال هیبت
وسیاست این پادشاه پادشاهان که همیشه پادشاه
پادشاهان وفرمان فرمای سلاطین جهان باد منور و
مزین گردانیده است ونظام امور واستقامت احوال
جهانیان توجهی اطراد واختراری یافته وعمارت بلاد و
مصالح عباد نوعی ترتیب پذیرفته که کره خاک را
بر افلاک تفاخر میرسد وزمینیان را بر اهل سماوات
مباهات ونزدیک شد که مردم نام ظلم وجور بکلی فراموش
کنند واز بلاء فقر وفاقه بیکبارگی خلاص یافته پشت
بدیوار امن وفراغت باز دهند

بیت

ز عدل شامل او بوی آن همی آید / که در کمین که شیران کنام سازد رنگ

ویکی از آثار معدلت وجهانداری او آنست که بعد از انک
اینچ خراب کرده ظلم وجور قدمای ملوک و ویران
گشته حوادث ادوار لیل ونهار بود باحیاء عمارت آورد

چندین مواضع که در هیچ عهد و زمان کسی نشان آبادانی
از آن نداده است و در اوهام و ضمایر هیچ پادشاه خردمند
و صاحب رای فرهمند نگذشته که آنجا عمارتی توان کرد امروز
شهرها ساختند و بناهای عظیم پرداختند چنانکه ذکر آن معانی
از آن شایع ترست که بزیادت اطناب و اسهاب حاجت
افتد و بر مصداق این دعوی از عرب و عجم و ترک و هند
خردمندان هر طایفه مصنفات ساخته و مجلدات پرداخته
اند و هنوز از محیط قطره و از کوه اعشر ذره نموده اند و از جمله
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین
آبادیها یکی دشت کربلاست که حسین علی رضا با چندین مهمان
آدمی آنجا بتشنگی شهید گردانیده اند امروز شطی از آب که آن را
فرات میخوانند در آن بیابان که هرگز مرغ در هوای آن نپریده
است و جوی چشمه آنجا کس از نادیده روان گردانیده
چنانکه در تکسیر هزار پاره ده در کنار آن آنجا چنین
ساخته اند و چندین فرسنگ در فرسنگ صحرا که هرگز بار سی
آشنایی نداشت بفرش زمردین نبات آراسته
گردانیده

آشنایی نداشت

سیادات و اختران در شمار و چون نقش و انقست که ضمایر
و اوهام نهایت آن را ادراک نمی تواند کرد و خواطر بکنه
آن نمی تواند رسید از بنده ضعیف را کجا مجال تواند
بود که زبان بمدح و ثنای او بر گشاید و تا بعضی از
مکارم اخلاق و مآثر اغراقش بر شمارد ایزد
تبارک و تعالی ذات شریف و عنصر لطیف این مخدوم
جهانیان آصف زمان اضوعف جلاله و خلد ظلاله
که سبب آرایش و آسایش عالم و عالمیانست در حفظ و
امان خود نگاه داراد و تا بیامت عباد و بلاد در شرق و غرب را
در سایه دولت و معدلت و احسان و عاطفت او مرفه و متهنی
و مصون داراد بالنبی و عترته الطاهرین
تا جهانست بادشاه جهان تا زمانست بادشاه زمان
شادمان فی العلو و البسطة کامران فی الغدو و الآصال
بیمار مرتبت آصف اکرینده کمترین آفرینش نوع تالیفی
پرداخت و بیند کی حضرت ممالک پناه مخدوم اعز الله

انصاره

در ضاعف اقتدار او آورده‌اند اینست که اظهار فضل
و هنر کرد تا خود را در معرض هنرمندان و
سخندانان وارد جلوه داد بل از او وسیلت ادراک سعادت
شرف خاک بوس بارگاه فلک فرسای مخدوم که بوسه جای
ملوک و اعیان روزگارست ساخت و الا
بیت
عاشقان را سوی تحفه اگر جان آورند
ببر تو که همه زیره بکرمان آرند
ور خرد بر تو فشاند چنان دان که همی
عرق سیل سوی چشمهٔ حیوان آرند
و راست حال بنده که مرز در بندگی حضرت مخدوم آفاق ادام الله
فضایله حقیقت حکایت صاحب عباد و سعد لباد دارد
حکایت آورده‌اند که در روزگار صاحب عباد
مردی بود نام او سعد لباد روزی در مدح صاحب
عباد قصیده گفت و بخدمت او برد چون سلام کرد
صاحب پرسید که چه کسی تو سعد گفت من بنده مرد
شاعر

شاعر صاحب گفت شاعر چنان باید که در نظم و نثر
تازی و پارسی نیک ماهر بود و دقایق و تولیس آن را در
غایت کمال باقصی النهایة رسانیده باشد و در قصاید و مقطعات
و غزل و رباعی یگانهٔ وقت بود و بر هر دو زبان در بدیهه
نیک قادر و در علم عروض و اصول و فروع آن تصنیفها تواند
ساخت و هیچ نکته در لطایف نظم و نثر بر وی پوشیده نماند
سعد گفت ایها الوزیر بنده شعر تا بدین حد نداند صاحب
گفت بخشم تعلم ثم ارجع فتکلم سعد شرم زده بود و بیرون شد
بازگشت روز دیگر جامهٔ دیگر پوشید و ببارگاه
صاحب در آمد صاحب او را نشناخت پرسید که چه
کسی تو سعد گفت بنده مردی طبیب صاحب گفت طبیب
چنان باید که او را کلی قانون و فصول بقراط و احکام
جالینوس یاد بود و بر سر زبان باشد و ذخیره و
اغراض مصنفات قدما و حکما بکمال رسانیده بود در انواع
اشربه و اقراص و معاجین و ادویه و استاد این نادی عیسوی

ویدی بیضا موسوی تواند نمود و در معالجت امراض مزمنه
وتمادیها مفضل او را تجربتها حاصل بود و یمن قدم و مبارکی
دم و حسن صورت و سیرت موصوف و مذکور باشد
سعد گفت بنده را این همه حاصل نیست صاحب گفت رنجه
شو پای موزه بر پای و بغیت اندرون بیچاره تشویر زده بازگشت
روز دیگر بهیاتی دیگر بخدمت صاحب آمد صاحب
گفت چه مردی تو سعد گفت بنده مردی منجم صاحب گفت
مارا منجم چنان باید که علم هیات بکمال رسانیده باشد
و بر اکثر مغیبات مطلع باشد و در علم ریاضی و الهی و
اقلیدس و مجسطی و هندسه با نصیبی وافر بود سعد
گفت علم بنده بدین همه محیط نتواند بود صاحب گفت
مرو استعد ثم عد واستعد ازان روز دیگر مضطرب
و خایب بازگشت روز دیگر بحضرت صاحب آمد صاحب
گفت چه کسی تو سعد گفت بنده مرد فقیه صاحب
گفت مارا فقیه چنان باید که بر علوم شرعی بکلی مطلع

باشد

باشد و از علوم حکمت و معرفت خالق و خلق و کلام و منطق
و هیات و خلاف و طب و نجوم و تعبیر و نحو و لغت و اشعار
از بر کرده باشد سعد گفت علم بنده درین درجه نیست
صاحب گفت برو خود را ازین آگاه کن بس پا طلب عاد
و جاه کن مرد ملهوف و متاسف بازگشت روز دیگر
بهیی دیگر پیش صاحب آمد صاحب برعادة هر روز
پرسید که چه کسی تو سعد گفت من مردی ندیم
پیشه صاحب گفت ندیم چنان باید که بر بیشتر زبانها
چون تازی و پارسی و هندی و رومی و ترکی و لشاک
از یاد بود و در شیوه نظم و نثر و انشا و موسیقی بی نظیر
باشد و در تواریخ و حکایات و اخبار و [illegible]
و نوادر بسیار داند و نرد و شطرنج نیکو داند باخت
و نکت لطیف و مضاحک ظریف در وقت خود و جای خود
تواند گفت و او را اهلیت محرمیت اسرار و استشارت
در مصالح امور حاصل باشد و در حضور دیگران

لنگ و کور و کر و لال و مقطوع اللسان بود بنده
پس گفت بدین انواع مدح و خدمت نتواند نمود صاحب گفت
اذهب و تادب فتعود و تقرب سعد محروم و پیچان
باز گشت با خود اندیشید که بعد ازین بچه نوع برود
و از چه وجه چیزی حاصل کند روز دیگر بدرگاه
صاحب رفت و خدمت کرد و صاحب پرسید که چه
کسی تو سعد گفت بنده برادر تو آمده ام تا آنچه نصیب
من از میراث پدر برداشته بمن باز رسانی و بیش
ازین مرا از حق من محروم نمانی صاحب گفت بر گوی تا
گواهان کدامند سعد گفت بلی خدای عالم
و عالمیان اثبات من بوده قال الله تعالی انما المؤمنون
اخوة و دیگر بهترین مخلوقات علیه افضل الصلوات
فرموده که المؤمن اخ المؤمن صاحب این بشنید گفت
پیش من خزینه دار بخواند و در گوش وی چیزی گفت
خازن برفت و کاغذی پیچیده بیاورد و در دست

سعد نهاد

سعد نهاد سعد پنداشت که صلتی یافت زود برخاست و
بیرون آمد کاغذ بگشاد دانه انار دید در فور باز گشت
و جامه بر تن پاره کرد و فریاد و فغان النفیر
النفیر الغیاث الغیاث در ایوان صاحب افکند صاحب
گفت استغاثت از چیست و تظلم از کیست
وای جان کش خصم باشد داوری وای من کم شد بخصمم داوری
یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام و انت الخصم و الحکم
از چندین نقود و خزاین و جواهر و دفاین و حواشی
و مواشی و ضیاع و عقار نصیب من همین قدر است
صاحب گفت بگواهی آن دو بزرگوار که از مشرق
تا بمغرب همه مومنان برادران منند تو مسکین اگر
این برادران جمع شوند یک دانه ازین انار بهر کس
نرسد تو تنها یک تمامی بری و هنوز در طلب
داوری سعد عاجز و حیران شد و در خاک افتاد
و دست پای صاحب بوسید و گفت بحق آن خدای که چندین

احسان و افضال و کمال و جلال در حق تو کرامت
فرموده است که این بنده را از احسان و انعام و الطاف
و اکرام خود بی بهره مگذار که عظیم محزون و مغبون است
با وجود حرمان مدیون نا پس صاحب فرمود تا او را
خلعتی فاخر و صلتی وافر بدادند یعنی چون نهر روان
قطره بدریا می آوردی تشنه از بحر کرم ما سیراب
میکشی اکنون بی تحفتی و دست آویزی بعجز
خود اعتراف آوردی واجب شد بر فتوت و مروت
ما که ترا سیراب ز انعام خود گردانیم
گر هر چه کنی بنده نوازی نکوست   بر این بنده که کمترین
بندگان و داعیان این حضرت است بزانوی عجز در آمده
نکل لسان و تکلم بیان امید وارست که در جریده
بندگان مرقوم گردد و از درگاه ممالک پناه
مخدوم جهانیان خلد الله دولته به بندگی موسوم شود
و بحسن تربیت و عنایت و شفقت و مرحمت مخصوص

گردد

گردد بیت

من همچو خاک خوارم و تو آفتاب این
کلها و لالها دهم از تربیت کنی

حکایت عبد الواسع جبلی که در اول جوانی

بود و از حسن تربیت و عنایت سلطان سخن او بکمال رسید
از آن مشهورتر است که بیان احتیاج باشد فی
الجمله این بنده را مأمول است که چون
خدای هر چه نکوست در جهان بتو داد
جمال و صورت و سیرت کمال عمر دوام
فلک که گشت چو من بد خوست
بزیر دامن مراد تو گردد ایام
جهان دین دشمن نهاد پیر خرف
که می نماید خود را چو دختری مه فام
اگر چه از هزاران هزار شوهر گشت
هنوز بی سخنی دخترست چون آشام

بهر مهر تو مهری نهاده بد بر خود
بهر بکادتش که اکنون که شد برادر دا…
لیک شوخ عروسی و سخت بی شرمیست
تو زنهاد که دلرا در و مبند مدام
چهار چیز گزین کرده است عاقل ازو
یکی که دست ندارد تهی ز جام مدام
دیگر که هیچ تن از جانور نیازارد
که نامد نه جز از پیمبران اکرا…
سوم چو دست رسش هست بخشد و پوشد
که یادگار نماند بجز نیکویی نام
چهارم آنکه اگر بنده گناه کند
ببیند از عفو و کرم بدان اجرام
…سی ز پای در آمد بگیرد دستش را
که دستگیری آمد همین بروز قیام
چو از ظهور مبادی خلق تو امروز

دهم از

کهتران کنه آمد ز مهتران اکرام
از آن کهینه که هست او کمینه بنده بود
به بندگی تو ترادف همی کند ابرا…
چو هست در کهتا و زنقله حاجات
کجا رود بکه گوید کرا کند اعلا…
که از سپهر برین دل چه میرود آزار
که آن زمانه بدین تن چه میرود الحا…
رجا بلطف تو دارد که در گه خلوت
تفقدی کنی احوالش او رسی بنظام
که هر چه از چه اخص الطیور خواندش
نشد زیاد سلیمن بروز بار …ام
خدایگانا دانم که شوخ و بی شرمم
که شعر پیش تو آرم چو قطره پیش غمام
بآفتاب که آرد فروغ شمع و چراغ
بسوی یم که برد نم ز هی مقالت خام



چو لطف تو ام عذر می خواهد بود

[illegible] بدین [illegible] جسارت همی کنم بکار

[illegible] ام دو سه حرف شرح حالت خویش

به بندگی تو ای آصف [illegible]

[illegible] آنکه خواهد زدست نیفکنش

لطیفه ایست در بن خواجه داند او [illegible]

[illegible] کان غرت احمام درگاه فلک [illegible]

[illegible] و مخدوم جهانیان اعظم [illegible] جهان [illegible]

[illegible] واره مهبط انوار [illegible] و فیض فضل [illegible]

[illegible] وجود [illegible]

[illegible] رستارکان

[illegible] سپهر بر [illegible] بلند نابها [illegible]

نام وجود قدر تو اجرام را [illegible]

و اندر وفای عهد تو افلاک را مدار [illegible]

دست

[illegible]

[illegible]

اسم المولود ثابت القدر



